

جليل محمد قلی زاده

(ملا نصر الدين)

قربان علی بک

ونه داستان دیگر

ترجمه: کریم کشاورز





قربانعلی بک



جليل محمد قلى زاده
(ملانصر الدين)

قربانعلی بك

ونه داستان ديگر

ترجمه : كريم كشاورز

زمشاهوت نگاه



نگاه

انتشارات نگاه

جلیل محمد قلی زاده

قربانعلی بک

ترجمه: کریم کشاورز

چاپ اول: ۲۵۳۵

چاپ دوم: ۲۵۳۶

چاپ سوم: ۲۵۳۷

چاپ تابش تهران

حق چاپ محفوظ

۱۵۲۴

شماره ثبت $\frac{۳۵}{۱۱/۱۰}$

جلیل محمد قلی زاده

معروف به ملانصرالدین

(تولد در سال ۱۲۴۷ ه. ش. وفات در سال ۱۳۱۰ ه. ش.)

جلیل محمد قلی زاده پسر بازرگانی از مردم نخجوان بود. پس از تمام کردن مدرسه آن شهر وارد دارالمعلمین گوری شد و در شعبه مخصوص آذربایجانیان مشغول تحصیل گشت و زبان روسی را یاد گرفت و با ادبیات و فرهنگ آن زبان آشنا شد. پس از پایان دارالمعلمین ده سال آموزگار دهکده‌ها بود و نخستین داستان خود را در سن سی سالگی تحت عنوان «گمشدن خر» نوشت و در طی آن به خرافات و فساد حمله کرد. جلیل محمد قلی زاده داستان‌های خویش را چون ناظر خوش قلب و بیغرضی مینویسد و بدین سبب تأثیر آثار او در خواننده بیشتر است. وی در پیرامون سال ۱۹۰۵ مسیحی مجله مصور و فکاهی «ملانصرالدین» را در باکو تأسیس کرد و این مجله در بیدار کردن مردم قفقاز و پیرامون و مبارزه با خرافات و فساد و استبداد رُز مهمی بازی کرد و کمتر شخص باسوادی از افراد نسلی که دوران انقلاب مشروطیت ایران را درک کرده وجود دارد که مجله مزبور را نشناسد.

جلیل محمد قلی زاده در خاطرات خویش چنین مینویسد :
«همینکه بدنیا آمدم و چشم باز کردم در پیرامون خویش جز تاریکی چیزی ندیدم». جلیل محمد قلی زاده در سراسر زندگی خویش با تاریکی و خرافات و جهل و رکود نبرد کرد و تنفر و انزجار خود را از ظلمت بوجه مؤثری بیان نمود.

یادداشت مترجم

داستانهای «صندوق پست» و «اوستا زینل» و «نگرانی» و «ملا فضلعلی» را از اصل ترکی آذربایجانی و «قربانعلی بك» و «مشروطه» و «تسیح خان» و «بره» و «قصاب» و «انشاء الله پس میدهند» را از ترجمه روسی داستانهای جلیل محمد قلی زاده (ملانصرالدین) برگزیدند:

داستانهای «تسیح خان» و «بره» و «قصاب» چند سال پیش در نشریه «کتاب هفته کیهان» چاپ شده است.

کویم کشاورز

فهرست

۹	صندوق پست
۲۳	اوستا زینل
۴۵	نگرانی
۵۳	ملا فضلعلی
۶۱	نسیح خان
۶۹	قصاب
۷۵	بره
۸۵	قربانعلی بك
۱۱۵	مشروطه
۱۴۱	انشاءالله پس میدهند

صندوق پست

روز ۱۲ نوامبر بود و هوا خیلی سرد. اما هنوز اثری از برف دیده نمیشد. آخرین باری که حکیم از زوجه بیمار خان عیادت کرد گفت که حال مریض دیگر خوب است و پس از يك هفته می-تواند بیرون برود. خان بسیار عجله داشت به ایروان حرکت کند. چون در آنجا کار های لازمی در انتظارش بود. با اضافه میترسید برف بیارد و هوا سردتر شود و مسافرت برای بیمار دشوارتر ، بلکه محال - گردد. خان قلم برداشت و نامه ای مختصر باین مضمون به جعفر آقا، دوست ایروانی خود نوشت:

« عزیزم، امیدوارم پس از يك هفته بازن و بچه به ایروان بیایم . اینست که از جناب شما خیلی خیلی خواهش مندم امر فرمائی اطاق ما را فرش کنند و البته البته بخاریها را آتش کنند که هوای اطاقها پیش از وقت گرم و تمیز شود - تا از این جهت برای بیمار ناراحتی پیش نیاید . جواب این کاغذ را بمن تیلفراف بزن . کارهائی را که گفته بودی رو براه کردم . خدا نگهدار ، مخلصت .
ولی خان . ۱۲ نوامبر . »

خان کاغذ را تا گرد و درپاکت گذاشت و روی پاکت را نوشت و تمبر چسباند و خواست نوکرش را صدا کند تا نامه را به پست برساند که بیاد آورد نوکر را پی کار دیگری فرستاده است . در آنموقع در خانه را زدند و خان رفت و دید که نوروز علی - یکی از رعیت های ده « ایت قاپان » خودش است . این شخص از مدتی پیش بخانه خان آمد و شد میکرد و هر بار که میآمد محال بود که آردی ، رشته ای ، عمل یا کره ای ، چیزی نیاورد . این سفر هم نوروز علی دست خالی نیامده بود . زیرا که بمحض دیدن خان چوب دستیش را کنار در گذاشت و مشغول گشودن لنگه دیگر در شد و آنگاه الاغی را با بار « چش چش » گویان بدرون حیاط راند و از سر بار سه چهارتا جوجه برداشت و زمین گذاشت و بار را باز کرد و جوالهای پر را بزمین افکند و بعد رو به خان کرد و دوبار خم و راست شد و سلام کرد . خان جواب داد و گفت :

- آی، نوروزعلی! آخر باز چرا زحمت کشیدی؟
نوروزعلی ضمن گشودن طناب جوالها پاسخ داد:
- خان، این چه فرمایشی است ... تا عمر دارم غلامم ...
نوروزعلی این سخنان را میگفت و گرد و غبار از صورت
پاك میکرد ... در این هنگام خان فکر کرد نامه‌ای را که نوشته
است به نوروزعلی بدهد تا برود به پست بیندازد... چون یکساعت
از ظهر گذشته بود و وقت پست میگذشت... خان روی به مهمان
کرده گفت:

- نوروزعلی پستخانه را بلدی؟

نوروزعلی جواب داد؟

- آی، خان. من آدمی دهاتیم. پستخانه چه میدانم چه چیه؟

- عجب ... دیوانخانهٔ نچرنیک^۱ را که بلدی؟

- بله، خان، دورت بگردم. بلدم. چرا بلد نباشم. هفته پیش
آمده بودم پیش نچرنیک شکایت کنم. خان، بسر تو قسم، کدخدای
حیلی اذیتمان میکند. اصلاً مثل اینکه این کدخدای ده ما از جنس
وطایفه دیگری است. چشم ندارد ما را ببیند. هفته پیش دو گوساله‌ام
گم شده بود. رفتم...

- خوب، این حرفها را بعد میزنی ... گوش کن، بین چه
میگویم. روبروی دیوانخانهٔ نچرنیک يك عمارت سنگی بزرگ

۱- نچرنیک - مقصود «ناچالیک» یارئیس (بزبان روسی) است، که خانهای
یسواد تفقاز بمنظور تنافر و اظهار فضل این کلمه بیگانه را غلط تلفظ
میکردند.

است. جلوی آن عمارت صندوقی بدیوار کوبیده است. آن قوطی صندوق پست است، يك دريچه باريك و دراز دارد. اين كاغذ را الساعه ميبري و در آن صندوق را بلند ميكني و كاغذ را مياندازي توي صندوق و دريچه را مي بندي و زود مي آئي ...

نوروزعلی هر دو دست را گشود و بطرف خان دراز کرد و ترسان و لرزان کاغذ را گرفت و اول کمی بکاغذ و بعد بخود خان نگاه کرد و به سمت دیوار رفت و خم شد و خواست کاغذ را پای دیوار بگذارد. خان بصدای بلند گفت:

- آنجا نگذار! کثیف میشود. زود بپر و بینداز توی صندوق

و بیا.

- خان، دورت بگردم. بگذار سر الاغ تو بره بزخم. حیوان است، گرسنه نماند. از راه رسیده... خسته شده...

- نه، نه... هیچ عیبی ندارد... وقت کاغذ میگذرد...

توبره را بعد سر الاغ میزنی...

- پس بگذار پاهایش را ببندم... و الا میرود و درختها را

میخورد.

- نه، نه. هیچ عیبی ندارد... بدو برو کاغذ را بینداز و بیا...

نوروزعلی کاغذ را یواشکی گذاشت توی جیب بغلش و باز

گفت:

- خان، دردت بجانم. این خروسها اینجاماندند... حیوانند...

کاش می گذاشتی پاهایشان را و اکنم و کمی دانه برایشان بریزم...

دانه هم آورده ام.

نوروزعلی دست به جیب کرد تا دانه بیرون بیاورد ... خان بانگ زد:

- نه، نه، حالا بماند. بدو، کاغذ را بینداز پست.

نوروزعلی چماقش را برداشت و مثل بچه ها شروع کرد بدویدن... بعد مطلبی یادش آمد و برگشت و روی به خان کرده گفت:

- خان، قربانت بروم. توی دستمال تخم مرغ است. مواظب باش. والا الاغ رم میکند تخم ها را می شکنند.

خان باز بانگ زد:

- دیگر، پرحرف نزن، بدو برو کاغذ را بینداز... وقت میگذرد...

نوروزعلی خواست برود که خان از پشت سر صدایش کرد:
- نوروزعلی، مبادا کاغذ را بدیگری بدهی! بهیچکس نده، بهیچکس نشان نده. زود بینداز توی قوطی و برگرد!

نوروزعلی هم بصدای بلند پاسخ گفت:

- چرا ... من که بچه نیستم کاغذ را بدیگری بدهم. آنقدر هم مرا خام ندان... خود نچرنیک هم نمیتواند کاغذ را از دستم بگیرد.
نوروزعلی این سخنان را گفت و از چشم ناپدید شد...

خان برگشت باطاق و روی بزنش کرد و به مهربانی گفت:

- حالا دیگر، عزیزم، حاضر باش. به ایروان کاغذ نوشتم که اطاقها را مهیا کنند. حالا دیگر میتوانیم برویم. ماشاءالله حالت خوب شده. حکیم خودش گفته، که تغییر آب و هوا برایت خیلی

واجب است.

خان مجدداً اندکی دربارهٔ سفر بازنش صحبت کرد و بعد نوکر آمد و به خان گفت:

- خان، این الاغ مال کیست. این چیزها را کی آورده؟
خان جواب گفت:

- پسر، آن چیزها را جا بجا کن! نوروزعلی ایت قاپانی
برایمان سوقات آورده.

نوکر جوجه‌ها و تخم مرغها را برد باشپزخانه و الاغ را
راند و چپاند توی طویله. بعد برگشت و در یکی از جوالهای آرد
را باز کرد و اندکی آرد برداشت و آورد و جلوی خان نگاهداشت
و گفت:

- خان، خیلی آرد خوبی است.

خان پس از دیدن آرد بنوکر امر کرد ناهار بکشد و بیاورد.
صرف ناهار دو ساعت طول کشید. پس از ناهار، خان کاغذی
را که به نوروزعلی داده بود تا به پستخانه برساند بیاد آورد. خان
نوکر را صدا کرد و از او پرسید و نوکر جواب داد که هنوز مرد
روستائی از پستخانه برنگشته است. خان از اینکه نوروزعلی اینقدر
دیر کرده متعجب شد و فکر کرد که شاید کاغذ را توی صندوق پست
انداخته بیازار رفته است نان و پنیری بخرد و بخورد و یا اینکه
خریدی، کاری داشته، انجام دهد. یکساعت دیگر هم گذشت، و
نوروزعلی نیامد.

خان نوکرش را صدا کرد و گفت بطرف پستخانه برو و ببیند

نوروزعلی کجا گیر کرده، چه چیز باعث دیر آمدنش شده است . هنوز نیم ساعت نگذشته بود که نوکر برگشت و گفت که مرد دهاتی را ندیده است. خان روی بالکون رفت و میگاری آتش زد و مشغول قدم زدن شد و یقین کرد که بلائی بسر نوروزعلی آمده است که اینقدر دیر کرده. در این فکر بود که سرجوخه پلیس کنار در خانه ایستاد و چون خان را دید گفت :

- خان ، رئیس پلیس فرموده است بیاید باداره از دهاتی خودتان ضمانت کنید والا اگر ضامن نداشته باشد میفرستش بزندان عمومی .

- خان چنان از این سخنان متعجب شد که زل زل بروی سرجوخه نگاه کرد و مات ماند و نمیدانست چه بگوید و سرانجام گفت :

- پسر جان ، آن دهاتی آدم بیچاره ایست . چه کار کرده که رئیس پلیس گرفته نگاهش داشته ... ؟
سرجوخه جواب داد:

- من دیگر چیزی نمیدانم . خودت باداره پلیس بیائی بهتر است . و الا مردك بیچاره است . آدم دلش بحالش میسوزد ..
خان از این مپاجرئی چیزی بزنش نگفت که ناراحت نشود.
لباس پوشید و رفت باداره پلیس و اول از پنجره توی دوستاقخانه را نگاه کرد دید که نوروزعلی بینوا با چند تازندانی دیگر گوشه ای نشسته مثل بچه ها گریه میکند و اشک چشم را با دامن چوخا پاک میکند .

خان ماجرای نوروزعلی را از رئیس پلیس شنید و ضامنش شد و مرد روستائی را پشت سر خود انداخت و بخانه آورد ... نوروزعلی بمحض ورود بحیاط گریه آغاز کرد و توبره کاه را زد بسر الاغ و پای دیوار چمباتمه نشست. خان وارد خانه شد و سیگاری آتش زد و سر بالکون رفت و نوروزعلی را نزد خود خواند و گفت :

- نوروزعلی ! حالا احوالات را نقل کن ! حکایت خیلی شیرین است ، باید توی کتاب نوشت. نقل کن. و مفصل نقل کن ! یعنی هر چه واقع شده ، يك يك بگو و شروع کن از وقتی که کاغذ را از اینجا گرفتی به پستخانه ببری ، تا زمانی که توی دو ستاقخانه افتادی ! ...

نوروزعلی پها خاست و نزدیک خان رفت و اشک چشم را بادامن چو خا پاک کرد و چنین آغاز سخن کرد :

- خان ، قربان سرت بروم ! مرا دور سر بچه هایت بگردان و صدقه سر آنها کن و ببخش ! گناهی ندارم. آدمیم دهانی. چه میدانم کاغذ چیست ، قوطی چیست ، پست چیست ؟ دورت بگردم ، خان ، مرا صدقه سر آن بچه های مثل گلت کن ، هیچ ضرری ندارد . اگر نمردم ، سالم ماندم ، خدمت ، میکنم ، تلافی میکنم ، غلطی بود کردم تا چه میشود کرد ، حالا چیزی است شده اینها همه کار خداست ، بایستی اینجور بشود . . . تا عمر دارم نوکرتم ...

نوروزعلی پس از گفتن این سخنان اندکی به خان نزدیکتر

شد وخواست پای او را بیوسد.

- نورو زعلی ، غصه نخور . مگر من بتو چه گفتم ؟ تو چه بدی بمن کردی که بیخشتم .

- خان ، قربانت بروم . بدی دیگر از این بیشتر چه میشود؟ کاغذ را از دست دادم و آن تخم کافر گذاشت توی جیش و راه افتاد و رفت .

- کی کاغذ را گذاشت توی جیش ؟

- آن روس تخم کافر ، دیگر ؟

- کجا رفت ؟

- رفت آنجا يك عمارت سنگی بود ، ها همانکه قوطی بدرش زده بودند ... رفت آن تو ...
خان قدری نگران شد و گفت :

- پس تو کاغذ را توی صندوق نینداختی ؟

- چطور نینداختم ! همینکه کاغذ را توی قوطی انداختم آن تخم کافر آمد و نمیدانم چه جوری در قوطی را باز کرد و کاغذ را برداشت و برد .

- توی قوطی بغیر از کاغذی که تو انداخته بودی کاغذ دیگری نبود ؟

- چطور نبود؟! خیلی هم بود . همه آنها را هم جمع کرد و برد .

خان قاه قاه خندید .

- نه ، نورو زعلی باید ماجری را بالتمام نقل کنی... از اول

تا آخر ... چطور کاغذ را بردی، چطور توی قوطی انداختی و
سر چه با روسه دعوایت شد :
نوروز علی شروع کرد :

- خان، دورت بگوردم . من کاغذ را از اینجا بردم و رفتم
و رسیدم نزدیک دیوانخانه نچرنیک . آن عمارت سنگی را که تو
نشانی داده بودی پیدا کردم و رفتم و جلوی قوطی ایستادم . خواستم
کاغذ را بیندازم توی قوطی... یکخرده بکاغذ نگاه کردم، یکخرده
بقوطی راستش را بخواهی ، از غضب تو ترسیدم ... راستی،
نمیدانستم ، بیندازم یا نیندازم . چون یادم رفته بود از تو بیرسم
که بعد از انداختن کاغذ، همانجا پایش بمانم و یا راه بیفتم و
برگردم خانه . فکر کردم که اگر کاغذ را بیندازم توی قوطی و بعد
کنارش بایستم... تاچه وقت بایستم؟ آخر، تصدقت بروم، خان،
خودت دیدی که الاغ را گرسنه گذاشتم و رفتم و جوجه های زبان
بسته را همانطور پسا بسته ول کردم و رفتم و یکخرده آرد آورده
بودم ، هنوز هم اینجا مانده است . خان ، دورت بگوردم بگذار
نوکر همین حالا بیاید و جوالها را برداریم ، بریم توی خانه ،
باران ماران میآد و آرد خیس میشود .

- نه نوروز علی ، کارت نباشد. بگو، بعد چه شد؟

- کاغذ را نینداختم. در قوطی را بستم. رفتم آن کنارا ایستادم
اول خواستم برگردم و بیایم از تو بیرسم . ولی بعد، راستش را
بخواهی ، از غضب تو ترسیدم . گفتم حالا فکر میکنی، نوروز علی
آدم حیوانی است ، خیلی آدم خریست. غرض ، پای دیوار نشستم

که یک‌خرده خستگی چاق کنم . یک‌مرتبه دیدم ، يك بچه ارمنی ، همچین باین قد و قواره ، همچین دوازده ، سیزده ساله ، آمد و راست رفت پیش قوطی ، درش را وا کرد و کاغذی ، مثل همان که تو بمن داده بودی ، انداخت توی قوطی و درش را بست و راهش را گرفت و رفت . هر قدر بی‌مروت را صدا کردم ، پیرسم ، بینم پس حالا که کاغذ را انداخته ، کجا می‌رود؟ نمیدانم ، زبانم را نفهمید ، چه بود ، که هیچ جوابم نداد . تخم ظالم ، حتی نگاهم هم نکرد . همینکه آن بچه ارمنی دور شد يك زنکه روس ، تند و تند آمد پهلوی قوطی و کاغذی انداخت و رفت . آنوقت من کمی دل پیدا کردم . بخودم گفتم ، همچین معلوم است کاغذهاییکه توی قوطی میاندازند باید همان تو بماند . بقدری دل پیدا کردم که بسم‌الله گفته باجرات رفتم و در قوطی را وا کردم و کاغذ را انداختم توش و خواستم برگردم و خدمت پیرسم . همچین ، بقدر از اینجا تا آنجا از قوطی دور شده بودم که آن روسه آمد بطرف قوطی . من اول فکر کردم که اوهم میخواهد کاغذی توی قوطی بیندازد . اما دیدم که خیر! حقه باز خیال دیگری دارد . همینکه پهلوی قوطی رسید دست راستش را انداخت توی قوطی ... فوراً فهمیدم که حریف میخواهد کاغذها را بدزدد خان خیلی سرت را درد آوردم مرا بیخش ... به پسره یگو بیاد راهم بیندازد ... بی‌وقت است ... به ده نمیرسم

- ای بابا ، مگر حالا میگذارم بروی ده ... بگو بینم بعد

چه شد؟

- خان، دورت بگردم . یتیم بسیرهایم قربانت بروند، بی تو یکروز زنده نیاشم... بله، دیدم حریف بی رو در بایستی و خجالت یواشکی کاغذها را از توی قوطی در آورد و دسته کرد و زد زیر بغلش! بعد در قوطی را بست و خواست راه بیفتد. من زودی دویدم و بازوی روسه را چسبیدم و نگذاشتم برود. گفتم ، یارو! کاغذها را کجا میری؟ مردم کاغذها را برای خاطر تو توی این قوطی نینداخته اند! بی حرف و دعوی خودت کاغذهای مردم را سر جاش بگذار! گفتم: هنوز نوروز علی نمرده ، که تو کاغذ اربابش را ببری. این کارها خوب نیست. آدم نباید بمال غیر طمع کند. مگر در شریعت شما دزدی گناه نیست؟.... خان، تصدق سربچه هات کن، مرخصم کن، بگذار بروم . بی وقت است. هوا دارد تاریک میشود....

- حالا عجله نکن . میروی. خوب بعد چه شد؟

- صبر کن بینم کجاش رسیده بودم ... اهوی ، پرس؛
نگذار ، نگذار الاغ تنگ را میشکند....

نوروز علی خواست بدود و پیش الاغش برود . خان نگذاشت .

- بینم کجا رسیده بودم. هر قدر خواهش کردم، اصرار کردم. گفتم: خان میکشدم. باری گفتم: کاغذ خان مرا پس بده. گفت: نه . آلاکه نمیدهم. دیدم حریف میخواهد بگذارد و بگریزد. والله، جوشی شدم . با دو دست شانهای آن کافر لامذهب را گرفتم و چنان انداختم که با صورت بزمین خورد و از دهانش خون آمد.

بعد از دیوانخانه نچرنیک ریختند سر من و کتک زنان بردندم و چپاندندم
توی دوستاقخانه. خان، تصدق قدمت بشوم، اگر تو نمی بودی
حالا خیلی وقت بود که مرا به سیبیر فرستاده بودند. چون توی دوستاقخانه
چند نفر دوستاقتی بودند و گفتند که آن روسه آدم دولت بود و تا....
حالا من چه کنم؟ خان، دورت بگردم، بگو بینم گناه از کیست؟
خان مدتی قاه قاه میخندید. هوا تاریک شده بود. نوروز علی
گرسنه و خسته جوالهای خالی آرد را روی الاغ گرسنه افکند و
حیوان را پیش انداخت و با ترکه میزدش و براه ده میرفت.
سه روز بعد تلگرافی از ایروان به خان رسید که «کاغذت
واصل، اطاقها حاضر است». خان ساز سفر آماده کرد و بایروان
رفت.

یکماه و نیم بعد نوروز علی را بدیوانخانه بردند و «باتهام
توهین بمستخدم دولت» سه ماه حبس برایش بریدند. اما نوروز علی
گناه را بگردن نگرفت. سه ماه گذشت و تازه، خبر، در ایروان
به خان رسید. خان بعد از شنیدن خبر اندکی اندیشید....



اوستا زینل

موغدوسی^۱ ها کوپ که ارمنی معروفی بود از پسر بزرگش تلگرامی دریافت داشت که از تفلیس حرکت کرده است. این جوان در دارالفنون مسکو چهار سال و نیم به تحصیل اشتغال داشت و درشرا تمام کرده بود و اکنون بوطن باز میگشت و در این مدت چهار سال و نیم، فقط سه سال پیش يك بار بدیدن والدین خویش آمده بود.

۱- موغدوسی- بزبان ارمنی خادم کلیسا و مقامی است که با فرد غیر روحانی نیز داده میشود.

موغدوسی ها کوپ و زن و پسر کوچکش بسیار از این خبر خوشحال شدند. دیدار فرزند آن هم پسری که دارالفنون را تمام کرده - پس از سه سال فراق، واقعاً مایه خرسندی است.

موغدوسی ها کوپ دست زنش را گرفته بود و در اطاقها گردش میکرد. زن و شوهر مصلحت چنین دیدند که در اطاق کوچک تخت خوابی برای مهمان عزیز بگذارند تا آنجا خوابگاه او باشد و در اطاق کوچک دیگری که متصل بآن بود میز تحریری بنهند تا اطاق تحریر مهمان عزیز باشد. در اطاق بزرگ هم فرش پهن کنند و تالار پذیرائی مهمانش سازند و اطاق چهارم ناهارخوری بشود و پنجمی اطاق خواب خودشان باشد و ششمی را برای پسر کوچکشان معین کردند.

طاقها هیچ نقصی نداشت. زیرا که کاغذ دیوارها تازه و تمیز بود و کف چوبی اطاقها را تازه رنگ زده بودند. ولی چند روز پیش بر اثر باران شدید قطعه گچی از کنار قلاب چراغ - سمت پنجره، خیس شده فرو ریخته بود.

موغدوسی ها کوپ و زنش مشورت کرده مصلحت دیدند که بنائی صدا کنند تا ریختگی سقف را گچ کشیده تعمیر کنند.

موغدوسی منتظر نبود که پسرش باین زودی بیاید زیرا که حین عزیمت از مسکو نوشته بود که دو هفته در تفلیس نزد دائیش مهمان خواهد بود.

موغدوسی ها کوپ در نظر داشت سقف را که بر اثر رطوبت باران خیس شده و چکه میکرد، پس از خشک شدن درست کند.

و الا اگر میدانست که پسرش باین زودی سر میرسد بدون تاخیر،
قبل از ورود او تعمیر میکرد.

از تفلیس تا آنجا سه روز راه بود. ها کوپ و زنش سرانجام
چنین مصلحت دیدند که هرچه زودتر استاد بنائی صدا کنند تا دو
روزه سقف را مرمت و تمام کند. موغدوسی از مدتی پیش میدانست
که در همسایگی او استاد جعفر نام بنائی ماهر و گچکار باسلیقه‌ای
زندگی میکند. موغدوسی بخانهٔ استاد جعفر رفت و در گوید و
استاد را خواست. زن پابرنه‌ای در آمد و جواب داد که: «اوستا
جعفر رفته خانه محمد آقا، سرکار و شب می‌آید».

موغدوسی اندکی اوقاتش تلخ شد. چون دیگر امید نداشت
استاد بیکاری پیدا کند و تا فردا هم نمی‌خواست صبر کند. آخر نمیشد
در ظرف یکروز هم سقف را تعمیر کرد و هم خاک و گل را از درون
اطاق بیرون برد و تمیزش کرد.

موغدوسی بدکان رفته دردش را به هم‌چراغش حاجی رسول
گفت و حاجی رسول از «اوستا زینل» که تازه از ایران آمده بود
تعریف کرد.

کس فرستادند و استاد زینل آمد و بگردن گرفت که در مقابل
روزی دو منات سقف اطاق موغدوسی ها کوپ را تعمیر کند
و شرط کرد که همان روز شروع کند و فردا عصر کار را با تمام
رساند و گچ و خاک را از اطاق بیرون برده، تمیز و پاکیزه تحویل
دهد. موغدوسی ها کوپ هم تعهد کرد که اگر استاد زینل این شرط
را سر موعد عمل کند. شش ذرع و نیم ماهوت با استاد تقدیم نماید.

یکساعت بعد استاد زینل با اتفاق قربان شاگرد خود بخانه
هاکوپ آمده خورجینی را که دردست داشت روی بالکون گذاشت
و وارد اطاق شده سرش را بالا کرد و سپس روبه موغدوسی هاکوپ
چنین گفت :

- ارباب ، میترسم تا فرداشب تمام نکنم
موغدوسی هاکوپ جواب داد: «این که کاری نیست تا فردا
شب تمام نکنی!»

استاد زینل بار دیگر بدقت سقف را نگاه کرد و گفت که امروز
تا عصر صرف خریدن گچ و آوردن نردبان و بستن تخته و آوردن
لوازم کار خواهد شد. این کارها خودش کم نیست!
موغدوسی هاکوپ قول داد که همه اینها را در ظرف یکساعت
فراهم کند و از استاد زینل خیلی خواهش کرد اندکی کوشش کند و
کار را عقب نیندازد .

موغدوسی به قربان پول داد و فرستاد يك بار گچ بخرد و بیاورد
و خودش و زنش و پسر کوچکش فرمایشات استاد بنا را يك يك
انجام دادند. استاد زینل روی بالکون نشست و چپوقش را در آورد
و چاق کرد و کشید . موغدوسی هاکوپ هم بکومک پسر کوچکش
نردبان را از حیاط برداشت و آورد توی اطاق و زنش هم از
اطاق يك بسته سیگار و يك قوطی کبریت آورده جلوی استاد زینل
گذاشت .

پسر موغدوسی نیز چند قطعه تخته بزرگ و کوچک از حیاط
آورده توی اطاق نهاد. آنگاه بنا بفرمایش استاد رفت و نردبان

دیگری از همسایه گرفته آورد .

پس از یکساعت الاغی با یار وارد حیاط شد.

خرکچی که از سر تا پا گچی شده بود بانفاق شاگرد استاد زینل هربك یکطرف جوال گچ را گرفته از پشت الاغ برداشتند و توی اطاق آورده ، گچ را روی زمین خالی کردند و خرکچی جوالها را روی خر انداخت و نجاقی به کفل حیوان زد و از حیاط بیرون رفت . استاد زینل چپوقش را کشید و خاکسترش را خالی کرد و پیا خاست و نیم تنه کهنه ماهوتش را درآورد و تا کرد و کناری گذاشت و از زن موغدوسی الك خواست . پس از آنکه الك را آورد ، قربان درکنج اطاق نشسته مشغول الك کردن گچ شد . موغدوسی ها کوپ با استاد زینل کومک کرد و یکی از نردبانها را یکی از دیوارهای اطاق تکیه دادند و نردبان دیگر را به بدنه مقابل گذاشتند و استاد زینل تخته ای دراز و محکم را برداشت و گذاشت روی پله های بالای نردبانها و بیرون رفت و از بالکون يك سیگار و قوطی کبریت را برداشت و سیگار را آتش زد و روی به موغدوسی ها کوپ کرده گفت :

- ارباب ، این اطاقها را کدام استاد ساخته است؟

موغدوسی ها کوپ جواب داد نمیداند ، چون اطاقها را پدرش ساخته و اطلاع ندارد بکدام بنا رجوع کرده است.

استاد زینل کلاه از سر برداشت و عرقچین چرکین از درون آن درآورد و بر سر کچلش گذاشت و کلاه را توی پنجره نهاد و از موغدوسی ها کوپ پرسید:

- ارباب، پسر ت که از روسیه می‌آید چند سال دارد؟
موغدوسی ها کوپ گفت پسرش که از روسیه می‌آید بیست و
چهار سال دارد و از استاد زینل خواهش کرد اندکی در کار عجله
کند.

- ارباب، هیچ ناراحت نشو، چرا غصه می‌خوری؟ مرده
من هم این کار را تا فردا عصر تمام می‌کند.

بعد استاد زینل قدری فکر کرد و روی بقربان کرده گفت:
- قربان، یادم رفت، زود برخیز، برخیز! ننشین، بروخانه
ما... یک لگن سفالی هست و یک کوزه و یک ابرق بردار و بیا.
قربان «یاالله» گفت و بیاخاست و گچ را از دامنش پاک کرد
و کفشهایش را پوشید و بواش بواش براه افتاد.

موغدوسی ها کوپ به استاد زینل گفت: این چیزهایی که
گفتی همه را ما داریم. چه لازم بود که زحمت بکشد و وقت تلف
کند. استاد زینل اول ندانست چه جواب بگوید. سیگاری را که
در دست داشت بکنج پنجره انداخته خاموش کرد و گفت:

- ارباب، عیبی ندارد... چه عیب دارد؟... الساعه قربان
زینل زینل‌ها را می‌آورد... چه عیبی دارد؟

و پس از گفتن این سخنان از پنجره بدقت حیاط را نگاه کرد
و از موغدوسی پرسید:

- ارباب، توی حیاط آب جاری هست؟

موغدوسی ها کوپ جواب داد که: «آن آب جوی را که
می‌بینی همیشه جاریست».

استاد زینل گفت: «عجب!» بعد مشغول باز کردن شال خود شد. موغدوسی ها کوپ رفت نزدنش. زن از او پرسید که «استادها درچه کارند؟». موغدوسی جواب داد که «چشمش از این اوستاها آب نمیخورد. خیلی یواش کار میکنند و خواب سنگینند».

پس از نیم ساعت قربان آمد. ابریق ولگن و کوزه و یک لولهنگ آورد. استاد زینل شالش را گشود و بقربان گفت نایستدو زود آب بیاورد و گچ درست کند. قربان رفت روی بالکون و ابریق را برداشت و رفت توی حیاط و مرجوی پر کرد و آورد و توی لگن آب ریخت و گچ را مشت مشت در لگن ریخت. استاد زینل آرخالق خود را کند و تا کرد و گذاشت توی پنجره و رفت سر بالکون و ماله را از خورجین در آورد و آمد توی اطاق و «باعلی» گفت و از نردبان بالا رفت و روی تخته قرار گرفت. قربان گچ را درست کرد و رفت روی پله چهارم نردبان ولگن را گذاشت روی تخته و پائین آمد. استاد زینل «بسم الله» گفت و با دست چپ گچ را برداشت و گذاشت روی ماله و زد به سقف و شروع کرد به صاف کردن و ماله کشیدن.

موغدوسی ها کوپ که دید کار شروع شده است اندکی آسوده خاطر شد. حتی زنش از فرط شادی چای با استاد زینل تکلیف کرد. استاد زینل درباره چای حرفی نداشت ولی خواهش کرد «بی زحمت یک سیگار و کبریت باوردهند. چون دستهای قربانعلی گچی بود». موغدوسی ها کوپ سیگار و کبریت را روی دست بلند کرد و با استاد داد و او هم سیگار را آتش زد و بلب نهاد و

مشغول کار شد و گفت:

- ارباب، پسرت چند سال درس خوانده؟
موغدوسی جواب داد که چهارده سال درس خوانده است.
- ماشاءالله، ماشاءالله. ارباب، یقین خیلی کتاب خوانده؟

نه؟

- البته که خیلی خوانده.
- ماشاءالله، ماشاءالله. ارباب، یقین خطش هم باید خوب

باشد؟

موغدوسی ها کوپ پرسید:

- خطش، یعنی چه؟

- یعنی خط نوشتنش، قلمش!

- البته که خوب است.

استاد زینل ماله را گذاشت روی تخته و سیگار خاموش را

آتش زد و چمباتمه زد و چنین آغاز سخن کرد:

- ارباب، هر قدر هم خطش خوب باشد، میتوانم قسم بخورم
که محال است مثل خط درس خوانده‌های ما باشد. بخالت هر دوی
ما قسم... در وطن، برادرم پسر می‌دارد... آی، ۱۳-۱۴ سال دارد.
نمی‌شود گفت که خیلی درس خوانده... نه... اول تا آخر، هفت
هشت سال بمسجد رفته، گلستان را تا باب دوم خوانده... اما،
یا و خطش را بین... خدا بیخشدش. خداوند بحق جلال و عظمت
خودش بتو هم داغ اولاد نشان ندهد... حیفی!

موغدوسی ها کوپ فرصتش نبود که استاد زینل صحبت را

مختصر کند و مشغول کار شود. قربان فهمید گچی که توی لگن درست کرده بود ضایع شده است. رفت روی نردبان و لگن را برداشت و گچ ضایع شده را تراشید و روی زمین ریخت و گچ تازه ساخت و باز رفت روی نردبان. استاد زینل ته‌سیگار راتوی گچ انداخت و صدای جلزی برخاست و ته‌سیگار خاموش شد. بعد اوستا مشغول ماله کشیدن شد و چنین سخن آغاز کرد:

- ارباب، چرا شما ارمنی‌ها پادشاه ندارید؟

موغدوسی ها کوپ جواب نداد و از اطاق بیرون رفت.

پس از نیم ساعت موغدوسی ها کوپ نزد استادان آمد و دید استاد زینل پائین آمده است و قربان از ابرق آب میریزد و استاد دستهایش را توی لگن می‌شوید. موغدوسی از استاد زینل پرسید پس چرا کار نمی‌کند. استاد جواب داد که وقت نماز عصر می‌گذرد و الساعه میرود و نماز می‌گزارد و برمی‌گردد و کار می‌کند. پس از نیم ساعت استاد زینل بار دیگر روی تخته رفت و قربان هم مشغول گچ کردن شد. موغدوسی دید استادان شروع بکار کرده‌اند. نزد آنها نیامد و در اطاق جلویی نشست که شاید مشغول صحبت نشوند و تندتر کار کنند. موغدوسی روزنامه را برداشته تاریخ حرکت قطارهای راه آهن را باین سمت مطالعه میکرد تا ببیند پسرش با کدام قطار ممکن است حرکت کرده باشد و کی بوطن میرسد.

صدای استاد زینل آمد که:

- قربان گچ درست کن ...

موغدوسی هم حساب میکرد:

- اگر قطار راه آهن صبح ساعت پنج از تفلیس حرکت کرده باشد، عصر میرسد به ایستگاه «آلمالی» ...

باز صدای استاد زینل شنیده شد:

- قربان تو از که تقلید میکنی؟

قربان جوابی نداد. موغدوسی حساب کرد که: فردا عصر قطار به ایستگاه «قوریلار» میرسد. باین حساب فردا نه، پس فردا صبح ساعت نه میتوان چشم براه قطار بود.

استاد زینل به قربان چنین میگفت:

- اگر مسلمانهای ولایت شما بقدر سر سوزن به مسلمان شبیه باشند، بر پدرم لعنت! آن آقا صادق بی ناموستان را نگاه کن! هفته پیش خانه اش کار میکردم. دولت و ثروت ملعون از حد و حساب گذشته است. گفتم، برادر جان، آقا صادق، اینهمه ثروت را چرا جمع کرده ای؟ چرا يك زیارت گریلا نمیروی؟ ... بی حیای بی شرم، بدوا زده امام قسم میخورد که ممکن نیست، وسایل فراهم نیست. چرا ممکن نیست؟ آی، لوند! پس چرا عمارت ساختنت ممکن است؟ اسب نگاهداشتنت ممکن است؟ چوخای ماهوت پوشیدنت ممکن است؟ سه تا زن گرفتنت ممکن است؟ پس تو از ارمنی چه چیزت بهتر و بیشتر است؟ غرض، قربان، مسلمانهای ولایت شما خیلی بیغیرتند... گجج بده! ...

قربان آهسته از پله ها بالا رفت و گفت:

- استاد، خدا پدرت را بیامرزد. آقا صادق هیچ تقصیر

ندارد. چه کند؟ امام خودش باید آدم را طلب کند. اگر امام طلب نکند، چگونه میشود زیارت رفت؟

استاد زینل که غضبناك و جوشی شده بود بصدای بلند گفت:
- مردکه، تورا بخدا، برو پی کارت، احمق، احمق، حرف
نزن. امام چه جور باید طلب کند؟ اگر محبت امام در دل آدم نباشد
امام چگونه ملعونی را طلب کند. امام خیلی احتیاج دارد و
دلش بند است که احمقهایی مثل آقا صادق زیارتش میروند یا
نمیروند؟

قربان آهسته لگن گج را بالا برد و گفت:
- استاد هر چه میخواهی بگو، اما اگر امام آدم را طلب
نکند، نمیشود زیارت رفت.

استاد زینل با اخم نگاهی به قربان کرد و روی تخته چمباتمه
زد و مشغول آتش زدن سیگار شد و درحالیکه دست و بازو را
حرکت میداد گفت:

- نگاه کن، مرا می بینی؟ من يك بنای زحمت کشم. جز يك
ماله و يك خورجین چیزی از مال دنیا ندارم. چونکه از اول در
فکر مال دنیا نبودم. مال دنیا در دنیا می ماند. خداوند تبارك و
تعالی خودش در قرآن مجید فرموده است؛ «جهان ای برادر نماند
به کس». خداوند مردگان تورا هم بیمارزد. پدر خدا بیمارز من،
حاجی حیدر زنجانی یکی از آدمهای معتبر زنجان بود، ثروت و
دم و دستگاهی بهم زده بود. وقتیکه پدرم وفات یافت من دوازده
ساله بودم. خواستند دامادم کنند. از همه بیشتر عمویم کربلائی

غلامعلی که میخواست دخترش را بمن بدهد - در این فکر بود ...
دخترش کمی بچه بود... بیا لگن را بردار گج درست کن... دخترش
... آی، هفت هشت سال داشت. من گفتم اگر دارم بزیند تا چهارده
معصوم را زیارت نکنم زن نمیگیرم. چون دختر هنوز یکخرده بچه
بود. هرچند عمویم حرفی نداشت زیارت بروم. ولی من دیدم
میش اینست که اول داماد بشوم و بعد مرا روانه زیارت کند. گفتم
والله، بالله، میخواهید بکشیدم، میخواهید گرسنه ام بگذارید، در هر
حال میروم.

موغدوسی ها کوپ وارد اطاق شد و دید که استاد زینل
روی تخته چمباتمه زده مشغول صحبت است. موغدوسی سخت
برآشفت و سرش را بلند کرد و رو به استاد زینل نموده، هر دو
دست را بالا برد و گفت:

- استاد زینل، تورا بخدا مشغول کار خودت باش که شاید
تا فردا شب تمام کنی. والا اگر تمام نکنی باید نیمه کاره ول کنیم.
چون پس فردا صبح زود مهمانها میآیند.

استاد زینل پیاخاست و ماله را بدست گرفت و زد به گج صفت
شده و به قربان گفت:

- قربان، گج درست کن.

بعد به موغدوسی ها کوپ گفت:

- ارباب، آخر من چه خاکی بسرکنم؟ اینجور احمقها آدم
را دیوانه میکنند. مگر میگذارند آدم سرش را پائین بیندازد و
مشغول کار خودش باشد؟!!

موغدوسی ها کوپ خشمگین رو به استاد زینل کرد و گفت:
- آخر، ای پدر آمرزیده‌ها، شما اینجا برای کار کردن آمده‌اید
یا جنگ و دعوی. اگر همه‌اش دعوی کنید، پس کار را که باید
یکند؟

استاد زینل برگشت بطرف موغدوسی و ماله‌ای را که بدست
داشت دوبار بسینه خود زد و گفت:

- کار را من میکنم، من! چرا، ارباب، غصه میخوری! تنت
سالم باشد. این چه کاریست، که من نتوانم تا فردا عصر تمام کنم؟
مگر من مرده‌ام که کار تو نیمه تمام بماند؟ اگر کارت را فردا تمام
نکنم يك كپك^۱ هم از تو نمیخواهم.

- خوب، استاد زینل، گرفتیم که تو يك كپك از من نخواستی؛
ولی برای من چه فایده دارد که کار نیمه تمام بماند و مهمانها آمده
خانه مرا باین ریخت ببینند؟

- هیچ غصه نخور. ارباب، خدا بزرگ است. امیندت بخدا
باشد که خالق زمین و آسمان است، چرا غصه میخوری؟ اگر لطف
خدا باشد، این کار که سهل است صد تا اینجور کار را، در یک دقیقه
تمام میکنم و اگر نباشد..؟ گناه من چیست؟ ... قربان گچ بده ...
یکساعت بغروب مانده دستها را شستند و از کار دست
کشیدند. آی، تقریباً يك ششم خرابی سقف را تعمیر کرده بودند.
موغدوسی ها کوپ هنگام رفتن استاد زینل و شاگردش خواهش
کرد که فردا صبح زودتر سر کار بیایند.

۱- كپك - يكهدم روبل یا منات.

استاد زینل در جواب موغدوسی فقط گفت:

- ارباب ، غصه نخور، خدا بزرگ است .

صبح تازه سپیده زده بود که استاد زینل و قربان بسوی خانه موغدوسی ها کوپ راه افتادند و استاد زینل بشاگردش چنین گفت:

- قربان من از قصد تو را باین زودی صدا کردم. برادر، یکخُرده تندتر قدم بردار، برویم و کار این مرد را تمام کنیم. چون کار است، اگر تمام نشود، باید خجالت بکشیم. اولاً پسر مردک میآید، مهمان بایشان وارد میشود. دوم اینکه، آخر قول داده‌ایم. مرد آن است که بقولی که داده است عمل کند. یکی هم اینکه در مقابل حاجی رسول عیب است. هر چه باشد او هم برای خودش توی ولایت آدمی است.

قربان سخنی نگفت و پس از چند لحظه پرسید:

- خوب، اوستا، حالا تو این کار را مقاطعه کرده‌ای که تا

امشب تمام کنی. حالا گرفتیم تمام نکردی. آنوقت چطور میشود؟

ارمنیه بابت اجرت و پول گرفت و گیر نخواهد کرد؟

- عجب آدمی هستی! تو را بحضرت عباس قسم حرف مفت

تزن! حرفهائی میزنی که مرغ پخته توی دیگ خنده‌اش میگیرد.

مرد! چطور میشود تمام نکنم؟ این که کاری نیست، تمام نکنم؟

- آخر، اوستا، نمیگویم که تمام نمیکنی. ولی، خوب،

کار است، یکدفعه دیدی تمام نکردی ...

- تو را بامام حسین ول کن، خودت را مسخره درست

نکن.

استاد و شاگرد بخانه موعدوسی ها کوپ رسیدند و پس از نیم ساعت استاد زینل روی تخته رفت و قربان هم مشغول گچ درست کردن و صحبت شد.

- اوستا، مثل اینکه این اربابمان آدم خوبیست.

استاد زینل گچ را با دست راست از لگن برداشت و جواب

داد :

- آدم خوبیست. خدا خودش براه راست هدایتش کند. ولی

چه فایده.

- اوستا. من از يك چیزمات مانده ام. که ارمیهای خوب

چطور چیزی باین آشکاری را نمی بینند؟ نمی فهمم اینها چرا مسلمان

نمی شوند؟

استاد زینل گچ را با ماله به سقف زد و گفت :

- قربان ، این کارها همه سرّ است . هیچکس سر از آن

درنمی آورد . این اسرار، همه پیش خداست . چونکه ... همچنین

فرض کن همه ارمیها از دین خودشان برگردند و مسلمان شوند،

پس خدا جهنم را برای کی آفریده است ؟ چه کسی را بجهنم

بفرستد . تمام این چیزها سببی دارد . والا ارمیها خودشان خوب

میدانند که مذهب ما از مذهب آنها بهتر است . خدای عزّ و جلّ ...

- اوستا، میان کلام توشکر، ... حالا گرفتیم، خوب، تو

سرشان بخورد ، مسلمان نشوند ... ولی نمی فهمم ... اینها چطور

گوشت خوک دلشان را بهم نمیزند.

استاد زینل ماله را گذاشت روی تخته . چپوقش را برداشت

و مشغول چاق کردن آن شد و آهسته گفت :

- من میگویم که ارمینها خودشان هم دیده اند که گوشت خوک لذتی ندارد ولی گردنشان مانده... نمیتوانند دست بکشند. بیچاره ها چه کنند ؟ ... آخر، آدم خوراك آدمی دارد و حیوان خوراك حیوانی . باضافه همه این چیزها کار خداست . بیا این لگن را بردار و گنج درست کن .

قربان از نردبان بالا رفت و گفت :

- بلی، وقتی آدم از پل صراط باید بگذرد نماشا دارد! ...
استاد زینل پُکی به چپوقش زد و چنین گفت :
- قربان، میدانی چیست ؟ اصل کار این است که آدم راه حق را بشناسد . آدم که راه حق را پیدا کرد ، انسان که خدای تعالی را ...

موغدوسی ها کوپ وارد اطاق شد و چیزی نگفت و زل زل
باستاد زینل نگاه کرد و استاد زینل هم روی باو کرده پرسید :
- آی، ارباب ، تو را بانجیل قسم ، بگو بینم ، از آن زهر ماری چه لذتی میبری که میخوردی؟

کاسه صبر موغدوسی ها کوپ لبریز شد و دست بطرف بالا بلند کرد و بلحن محکم گفت :

- مرد! تو بگو بینم ، مگر ملائی و برای تبلیغ اینجا آمده ای یا بنائی ؟

- ارباب، تصدقت بشوم ، چرا جوشی شدی ؟ حرفیست ، بدهنم رسید و پرسیدم . اینکه جوشی شدن ندارد قربان، گنج

درست کن!

موغدوسی چیزی نگفت و رفت. استاد زینل چوپوفش را روی تخته گذاشت و مال را برداشت و مشغول کار شد.

موغدوسی اول خواست کار را نیمه تمام بگذارد و حساب استادهای را بپردازد و مرخصشان کند. اما زنی رضا نداد و گفت: «حالا بعد از این از کجا بنا پیدا کنیم که تا شب سقف را تمام کند. حالا دیگر کار را نمیشود ناتمام گذاشت. یا می‌بایست تعمیر را شروع نکنیم.... حالا که کرده‌ایم باید تمام کنیم»

زن و شوهر مصلحت این دیدند که موغدوسی هاکوپ برود و احوال را به حاجی رسول بگوید و حاجی رسول یا خودش بیاید و با کسی را بفرستد نزد استاد زینل و تأکید کند که يك منات هم اضافه بر مبلغ مقرر بگیرد و کار را تا شب تمام کند. موغدوسی پیش حاجی رسول رفت و درد دلش را گفت. حاجی علی‌الظاهر از رفتار استاد زینل بی‌نهایت ابراز نارضائی کرد و به پسر خود گفت که فی‌الغور برخیزد و برود و بآن «فلان فلان شده» بگوید که «اگر همین امروز تا شب کار را تمام نکند نه حقش را خواهند پرداخت و نه بعد از این حاجی او را بکسی معرفی خواهد کرد». نیم‌ساعت بعد پسر حاجی برگشت و جواب آورد که استاد زینل به قبر پدرش قسم خورد و گفت که حاجی آقا هیچ غصه نخورد و اگر لطف خدا باشد همین امروز تا شب سقف را تمام میکند و اگر تمام نکرد يك كپك هم اجرت نمیگیرد.

موغدوسی هاکوپ در مقابل این حرفها دیگر چیزی نگفت و

سر را زیر انداخت و خواست از دکان حاجی خارج شود و پی کار خود برود. ولی حاجی رسول صدایش کرد و چنین گفت:

- کجا میروی، موغدوسی؟ بیا قدری صحبت کنیم. تازه مازه چیست؟ چه خبر است؟ از دعوا معا چه میگویند؟

موغدوسی در دکان ایستاده بود و نخست جوابی نگفت و ساعتش را از جیب درآورد و سپس اظهار داشت:

- حاجی باید بروم بازار. کمی کار دارم. بخانه هم باید سری بزنم ببینم استادها چه میکنند.

- ای بابا... تو را بمذہبت ول کن! پس اینجور؟ مثل اینکه حرفهای مرا شوخی حساب میکنی؟ آخر، من که با استاد زینل سفارش کردم. او هم قول داد. محال است بقول خودش عمل نکند. کاملاً مطمئن باش و بیا بنشین قدری صحبت کنیم.

- حاجی، راستش را بخواهی، چشمم از این استادها آب نمیخورد. میترسم کار را نیمه تمام بگذارند.

- آئی، موغدوسی، تو را بمذہبت حرف پوچ نزن. بیابنشین ببینم.

پس حاجی رسول صدلثی به موغدوسی تعارف کرد. موغدوسی نشست و حاجی رسول یار دیگر سوگند یاد کرد تا موغدوسی را متقاعد کند که استاد زینل آدمیست که سر حرفش میایستد، استاد زینل را از مدت‌ها پیش می‌شناسد، استاد زینل مؤمن است، بنده واقعی خداست، غیرتمند است، صادق است، کاربر است، زبرک است، عاقل است، فوق العاده وفادار است و تاکنون یکبار هم

نمازش قضا نشده....

استاد زینل در آن هنگام با قربان چنین میگفت:

قربان، این ملت ارمنی را می‌بینی؟ صد هزار مرتبه بامام
و پیغمبر قسم بخور... هرگز حرفت را یاور نمی‌کنند. آخر، بگو،
ای تخم کافر، اینکه کاری نیست که تو حرف مرا یاور نکردی و
رفتی حاجی رسول را واسطه آوردی.... بیا لگن را بردار، گنج
درست کن!

قربان آهسته آهسته از نردبان بالا رفت و گفت:

- اوستا، کسی که از خدا برگشت، لامذهب شد، بهیچ چیز
اعتقاد نداشت، مشکل است حرف توی کله‌اش فرو کرد...

قربان ابریق را برداشت که توی لگن آب بریزد و گنج درست
کند و دید که آب ابریق تمام شده است و اندکی دقت کرد و بعد
متوجه شد که آب از ابریق جاری شده بر زمین ریخته است. ابریق
را باینطرف و آنطرف برگرداند و نگاه کرد و دید یکطرفش ترك
خورده است. قربان روی با استاد زینل کرده پرسید:

- اوستا، ابریق شما از پیش آب میداد یا تازگی شکسته
است؟

استاد زینل جواب داد:

- نه، ابریق ما شکسته نبود. شاید تو شکسته باشی؟

استاد زینل شروع به فرود آمدن کرد و ابریق را برداشت و
روی به قربان کرده گفت:

- قربان، این که مال ما نیست؟! مال ما کهنه بود و يك

کمی هم از این بزرگتر.

قربان کمی توی فکر رفت و بعد سری به بالکون زد و ابروی بدست برگشت. استاد زینل آنرا از دست قربان گرفت و با حیرت بصورت او نگاه کرد و آهی عمیق از ته دل کشید و گفت:

- قربان خدا لعنتت کند!

پس از گفتن این سخنان استاد زینل باز بروبر. مات و مهبوت بصورت قربان نگاه کرد و قربان هم خاموش و متحیر با استاد مینگریست. استاد زینل بار دیگر آهی کشید و گفت:

- قربان، خدا لعنتت کند. توی ظرف ارمی آب آوردی و گج درست کردی و عالم و دنیا را نجس و مردار کردی. خدا لعنتت کند!

قربان مات و حیران ایستاده توی صورت استاد زینل نگاه میکرد و استاد زینل رو تَرش کرد و با غیظ و غضب دوبار بزمین و یکبار بصورت قربان تف انداخت و رفت توی حیاط و کنار جوی نشست و مشغول شستن دستهایش شد و بعد باطاق برگشت و بقربان گفت ابزار و لوازم را جمع کند و لباسش را از جلوی پنجره برداشت و یکدفعه دیگر هم توی صورت قربان تف انداخت و براه افتاد که برود. قربان هم پشیمان و کله خورده، سر بزیر انداخته خورجین را برداشت و افتاد پشت سراسناده. زن موغدوسی خیال کرد که استادها میروند ناهار بخورند.

حاجی رسول در همان لحظه توی دکان با موغدوسی مشغول صحبت بود و میخواست متقاعدش کند که استاد زینل را از مدتها

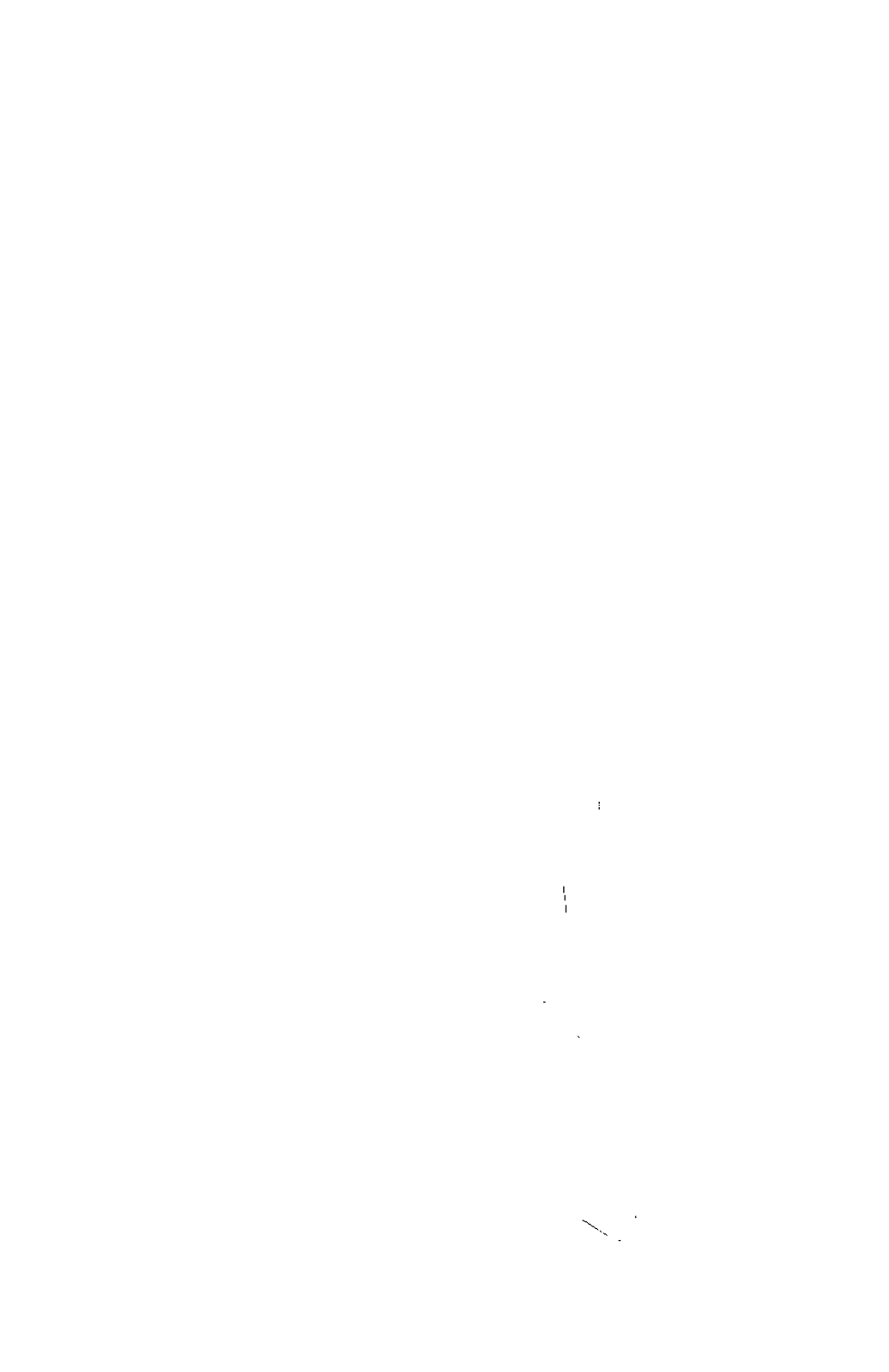
پیش می‌شناسد و استاد زینل مردیست مؤمن، بنده خوب خدا، غیرتمند، بی‌نهایت وفادار و تا کنون یکبار هم نمازش قضا نشده است.

... آنروز موعدوسی ها کوپ و زنش و پسر کوچکش، تا غروب، نردبانها و تخته‌ها و گچ و خاک را بیرون برده مشغول تمیز کردن اطاق بودند و موعدوسی هر لحظه نگاهی به سقف نیمه تمام کرده بیاد استاد زینل میافتاد.

... آنروز تا غروب زن استاد زینل لباسهای شوهرش را شسته مشغول خشک کردن آنها بود و استاد زینل هم در گوشه خانه خود گز کرده منتظر خشک شدن لباسها بود که بعد بحمام رفته پاك شود.

... صبح ساعت نه پسر موعدوسی ها کوپ با قطار راه آهن بوطن بازگشت.

ژویه سال ۱۹۰۵ . تفلیس .



نگرانی

در اطاق شماره ۳ مهمانخانه اسلامیة تفریس دو مسافر منزل کرده بودند. هردو از مردم نخجوان بودند. یکی مشهدی حیدر یزاز و دیگری مشهدی غلامحسین پیلهور.

همان روز شخص دیگری هم وارد آن مهمانخانه شد. او هم مشهدی محمد باقر شیروانی بود که چون در اطاقهای دیگر جا نبود قبلاً دوتا مشهدی را راضی کرد و در اطاق شماره ۳ تخت خوابی گذاشتند و هم اطاق ایشان شد.

بسیب جنگ اروپا ازدحام عجیبی در شهر برپا بود و در

مهمانخانه‌ها جای سوزن انداختن پیدا نمیشد. مجال اینکه شخص در پی فراخی منزل و آسودگی و راحتی باشد نبود و اینگونه جا- تنگی‌ها و ناراحتی‌ها را همه قبول داشتند. اما گرانی قیمت‌ها که دیگر جای خود داشت.

مسافر سوم یعنی مشهدی محمد باقر شخصی معارف پرور بود و در تفلیس آشنایان فراوان داشت. همان شب دو نفر از جوانان فرهنگ دوست مسلمان بدیدن او آمدند. یکی میرزا رضا تبریزی مخبر روزنامه و جوانی غیرتمند و صاحب معلومات بود و دیگری حسن بك گنجوی شاعر و ادیب که مدرسه روسی را تمام کرده دانش و ادب مسلمانی^۱ را هم پیش خود آموخته بود.

از اطاق شماره ۳ سماوری خواستند و این پنج آقا پس از اندک مدتی باهم آشنا و مهربان شده از این درو آن در صحبت میکردند. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که شخص سوم هم بدیدن نخجوانی‌ها آمد و او میرزا محمدقلی معلم بود. آقایان صحبتشان گل انداخته بود و جای مینوشیدند. میرزا محمدقلی قند در استکان چای انداخته روی به همشهریان خویش کرد و گفت:

- مشهدی غلامحسین، ازخانه خیلی نگرانم. قریب يك هفته پیش، برادرم از نخجوان نوشته بود که صادق مریض است. طفلک از همان بچگی رنجور و علیل بود. ولی آنجور که در کاغذ نوشته بود واقعاً من ترسیدم. اول کاغذ نوشتم و بعد طاقت نیاوردم و

۱- مقصود از «مسلمانی» اینجا زبان ترکی آذری است. زیرا مسلمانان قفقاز آن زبان را «مسلمانی» میخواندند.

تلگرامی هم زدم. تاحالا نه جواب کاغذ آمده، نه تلگرام. اینست که وقتی خبر ورود شما را شنیدم خود را بساینجا رساندم و گفتم شاید شما اطلاعی داشته باشید. اولاً بلکه جعفر مارا در بازاری - جایی دیده باشید یا اینکه از خانه ما چیزی شنیده باشید. غرض، خیلی نگرانم.

مشهدی غلامحسین و مشهدی حیدر جواب دادند که از بیماری صادق نه در نخجوان چیزی شنیده‌اند و نه جعفر را در بازار دیده‌اند و هر دو اظهار تأسف کردند که از این بابت خبری ندارند. آقایان در این گفتگو بودند که در اطاق یواشکی باز شد و مجدداً بسته شد. دو نفر از کسانی که در اطاق سرگرم صحبت بودند متوجه این گونه گشوده و باز شدن در شدند ولی دیگر مهمانان دقت نکردند و آن دو نفر هم که دیده بودند اهمیت ندادند. آنکسی که در را آهسته گشود و سپس بست مأمور پلیس بود. او تغییر لباس داده توی کوچه میان جمعیت، مشغول گردش بود و میکوشید کسی نداند او چه کاره است. این شخص ساعتی پیش ضمن گردش در خیابان متوجه شده بود که چند نفر مسلمان در مهمانخانه اسلامی جمع شده‌اند و ظنین شد که این‌ها یکار نیستند و کسانی که در اطاق شماره ۳ گرد آمده‌اند، یقین به صحبت‌های پلیتیکی ^(تبیاهی) و یا ملی سرگرمند و دارند تدابیری اتخاذ میکنند و این خود بدیهی است که پاره‌ای از جوانان به بعضی مسائل می‌پردازند. مأمور پلیس پس از آنکه در را اندکی گشود و نگاه کرد آقایان را دید ولی ندانست که چه می‌گویند و توقف در دالان مهمانخانه را بیش از آن جایز ندید. زیرا که ممکن بود صاحب

مهمانخانه و مستخدمین بگویند: «تو کیستی و چه میخواهی؟». بدین سبب مأمور مزبور یواشکی راه افتاد و وارد کوچه شد.

آقایانی که در اطاق شماره ۳ گرد آمده بودند از نگرانی میرزا محمدقلی نخجوانی اظهار تأسف کردند. چون دیدند بیچاره واقعاً مضطرب است. مهدی محمدباقر شیروانی استکان دوم چای را بطرف خود کشید و روی به میرزا محمدقلی کرده گفت:

- میرزا، میدانم حالات تو چه میکشی. چون بسر خودم هم آمده، واقعاً نگرانی بد چیز است خدا نصیب نکند. پارسال، یعنی تقریباً هشت نه ماه پیش- تابستان بود، بچه‌ها را فرستاده بودم ده، خودم هم در شهر مانده بودم، هوا هم هر قدر بخواهی گرم بود. غروب بود، نشسته بودم، چای مینوشیدم. ادیب خرمی هم منزل ما بود... در باز شد و نوکرمان قاسم آمد تو... من یکه خوردم. گفتم: «قاسم چه خبر شده؟» قاسم جواب داد که: «آقا، خانم گفت زود بیایید ده».

گفتم: «چه، چه شده؟ راستش را بگو ببینم. بچه که مریض نشده؟»

گفت: «نه، نه، والله، آقا جان، هیچکس مریض نشده، اما بچه کوچک تا صبح نخوایید. لاینقطع گریه کرد. نمیدانم قولنج کرده بود، چه بود. خانم مرا فرستاده که هر کاری داری بگذار و تشریف بیاورد ده». گفتم: «قاسم، یقین، پیش آمدی کرده؟ ازمن پنهان مکن، راستش را بگو ببینم. شاید ازمن پنهان میکنی. شاید بچه طوری شده؟»

نوکرمان دیگریش از این چیزی بمن نگفت. اما ، آخر آدم عقل دارد. فکر کردم که ، راستی ، اگر واقعه خوفناک یا مصیبتی رخ نداده باشد ، زنکه مرا به ده احضار نمیکرد. چون بیش از یک هفته نبود که از ده آمده بودم. خلاصه هرچه فکر کردم ، عقلم بجائی نرسید. برخاستم و درشکه گرفتم و قاسم را هم برداشتم و راه افتادیم. در راه بودیم که هوا تاریک شد . هزار جور خیال ب سرم زد و در نظرم مجسم شد. گاه بخود میگفتم که یقین بلائی بسر بچه آمده است . گاه میگفتم که شاید مادرش بیمار باشد و نوکر از من پنهان میکند . خلاصه تا رسیدیم خون خونم را خورد. وقتی وارد شدم دیگر مرده بودم. جان توی تنم نمانده بود . سرانجام رسیدیم و پرسیدم چه شده . چه پیش آمدی کرده؟ معلوم شد که بچه ، شب ، قدری در ددل داشت. بالاخره يك قاشق چایخوری روغنش دادند و خوب شد. خلاصه اینکه : نگرانی بد چیز است.

همینکه مشهدی باقر حرفش را تمام کرد ، همه يك صدا گفتند :

«بلی، در دنیا از نگرانی بدتر چیزی نیست»

حسن بك گنجوی ، شاعر و ادیب ، پیا خاست و دو تکه قند توی استکان خالیش انداخت و برای خودش چای ریخت و ضمناً چنین گفت :

– مشهدی ، حالا تو اینرا میگی ! ولی آن نگرانی که من کشیدم ، خدا نصیب هیچ بنده اش نکند. سه یا چهار سال پیش بود. درست یادم نیست. بخشعلی بك ما عازم گنجه بود. بردمش بایستگاه

راه آهن ، بلیط برایش خریدم و راهش انداختم و رفت. صبح روز بعد از تفلیس خبر رسید که یکی از واگنهای قطار چپه و داغان شده، مسافرین چند نفرشان زخمی و چند نفر کشته شده‌اند. من که اینرا شنیدم، راستی - مردم. هر چند معلوم نبود کدام واگن چپه شده ولی گوئی بمن یقین شده بود که واگون داغان شده همان است که بخشعلی بك نشسته بود. برداشتم و به برادرم در گنجه تلگرام زدم. خدا رحم کرد که همان روز خبر آمد. خود بخشعلی بك جواب داد که «نگران نیاش سلامت به گنجه رسیدم». ولی بالاخره معلوم نشد واگونی که چپه شده مال کدام قطار بود. مربوط به قطاری بود که از باکو میامده، یا به باطوم میرفته است. غرض ، هر که هر چه میخواهد بگوید: از نگرانی درد دنیا بدتر چیزی نیست.

در اینموقع یاری دیگر در اطاق اندکی باز شد و بسته شد. ولی آنانکه در اطاق بودند اعتنائی نکردند.

باز هم چند نفر از آقایان گفتند: «بلی، نگرانی بد چیز است»

مشهدی حیدر نخجوانی سیگارش را زیر پا انداخت و چنین

آغاز سخن کرد:

- حسن بك ! حالا باز دلواپسی تو زود تمام شد. خداوند یاری کرد و نگرانیت بیش از يك روز طول نکشید. اما امان از وقتی که آدم یک هفته تمام نگران باشد. نه میل بخواب داشته باشد نه اشتهای خوردن و نوشیدن ... نوروز گذشته، يك هفته بعد از عید به ایروان رفته بودم و قرار بود خانه مشهدی سلیم پسر عمویم حاجی معصوم وارد شوم. چون مرحوم عمویم حاجی معصوم با مرحوم

حاجی نعمت الله دوست صمیمی بودند بمحض رسیدن من بایروان، مشهدی علی اکبر پسر کوچک حاجی به پیشواز من آمد و بزور مرا بخانه خود برد و لازمه احترام و مهربانی را بجا آورد. خلاصه مقصودم این نیست - شب خوردیم و نوشیدیم و خوابیدیم. راستی من شخصاً بخواب هیچ اعتقاد ندارم. ولی آن شب بخواب دیدم که مشهدی کاظم ما مرده است. صبح از خواب برخاستم. به کسی چیزی نگفتم. چای نوشیدم و باتفاق مشهدی علی اکبر به بازار رفتم. خواستم وقتی بآن خواب نگذارم. اعتنا نکنم. اما دیدم دست و دلم بکار نمی‌رود. بهرکاری می‌خواهم دست بزنم، خوابم جلوی چشم می‌آید. دیدم چاره‌ای نیست، برداشتم و يك «تِل» «سروشی» افرستادم. آن روز تاشب قرار و آرام نداشتم. نمیدانستم چه می‌کنم. خوردن و نوشیدن را بخود حرام کردم. خلاصه شب را یکجور گذراندم. صبح شد، ولی از تلگرام خبری نشد. تا بعد از ظهر چشم براه ماندم. وقت ناهار بود که سرانجام تلگرافچی آمد و «تِل» را بمن داد. باز کردم و خواندم. از خانه بود. از طرف مادرم نوشته بودند که «بی درنگ به نخجوان بیا» بمحض اطلاع از مضمون تلگرام درجا خشکم زد. خلاصه سرتان رادرد نیاورم - همان روز اثنایه را جمع کردم و راه افتادم. غروب روز بعد به نخجوان رسیدم. اما تو نگو، بی انصافها بمن خبر ندادند... مشهدی کاظم سرور و گنده و همه تندرستند. فقط معامله‌ای داشتیم برسریک باغ-باغ را بکس دیگر می‌خواستند بدهند. اگر من خودم را نمیرساندم

۱- «تِل سروشی» - شکل سر و دست شکسته «تلگراما سروچنایا» ی روسی.

باغ از دست ما میرفت . خلاصه ، ببینید در آن چند روز من چه کشیدم . باری چیزی سخت تر از نگرانی در دنیا وجود ندارد .

چهار ساعت از شب گذشت . هر سه مهمان پیاخاستند و «خدا حافظ» و «سفر بخیر» گفتند و از مهمانخانه خارج شدند و در راه می‌گفتند « واقعاً نگرانی بد چیز است » . مشهدی حیدر و مشهدی غلامحسین و مشهدی محمد باقر که در مهمانخانه مانده بودند خواستند لباس کنده بخوابند و ضمناً بیکدیگر می‌گفتند که « راستی در دنیا از نگرانی بدتر چیزی نیست » .

اما مأموری که لباس تغییر داده بود ... او هم مدتی در اطراف مهمانخانه پرسه میزد تا بداند این «ملت پرستها» به چه منظوری در مهمانخانه جمع شده‌اند و چه مسائل سیاسی را طرح کرده ، چه تدابیری اندیشیده‌اند . ولی هر قدر کوشید چیزی درك نکرد و چون چیزی درك نکرد نگران شد .

حقیقتاً در دنیا از نگرانی بدتر چیزی نیست .

ملا فضلعلی

آخوند غریبی پای منبر نشسته بود۔ همینکه مرثیه تمام شد و مسجد واریخت من هم با جماعت بیرون رفتم و داخل کوچه شدم و دیدم آن آخوند آشنا از پشت سرم میآید ۔ بمحض اینکه برگشته نگاهش کردم با کمال ادب گفت:

- آخوند ملا نصرالدین۔ امشب من مهمان شما هستم.

گفتم: مهمان عزیز خداست، و بسوی منزل روانه گردیدیم. نام آخوند ملا فضلعلی بود. در حدود چهل و پنج - پنجاه سال داشت. اندکی بیشتر یا کمتر. قدم زنان صحبت میکردیم و اطلاع یافتیم

که پیشهٔ آخوند ملا فضلعلی مرثیه‌خوانی است و چند روز پیش از ایران بولایت ما وارد شده است تا در ماه محرم در یکی از مسجدها مرثیه بخواند و پولی جمع کند و بوطن بازگردد و ضمناً اشاره کرد که در این باره از من توقع کمک دارد. گفتم هرچه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد و تأکید نمودم که تا وقتی در شهر ما اقامت دارد مهمان من است.

وقت شام بود. رزم غذا و چای آماده کرد. خوردیم و نوشیدیم و اندکی از این در و آن در سخن گفتیم. حتی آخوند کمی سر حال آمد و یک‌خنده آواز خواند. صدایش بد نبود. هرچه باشد عمری به مرثیه‌خوانی گذرانده بود. صدایش خیلی پخته بود.

در اطاق دیگر برای آخوند جا پهن کردیم و خوابیدیم. نمیدانم چه وقت شب بود. دیدم مادر بچه‌ها قرقر می‌کنند و با خود حرف می‌زنند. چیزی نفهمیدم. اندکی گذشت. شنیدم که زنکه می‌گوید: «خاک برسر مثل تو ملا»

تعجب کردم و اندکی بیشتر گوش دادم، دیدم آخوند ملا فضلعلی جونم جونم، می‌گوید و آوازی زمزمه می‌کند و زخم بسبب این آوازه‌خوانی او قرقر می‌کند. بعد از چند لحظه خوابم برد.

صبح زود برخاستیم. نان و چای خورده، با اتفاق مهمان صحبت کنان رفتیم به بازار و از آنجا به مسجد. همان روز با قاضی صحبت کردم و قرار شد که آخوند ملا فضلعلی در سراسر ماه محرم در مسجد «پیر جوان» مرثیه بخواند.

شب بخانه برگشتم و بزخم گفتم که حالا دیگر کار مهمانمان

درست و نگرانش رفع شد و شاید شب راحت بخوابد و ما را هم بیدار نکند.

آن شب هم وسایل راحتی ملا را از حیث غذا و جای فراهم کردیم و بسترش را پهن کرده خودمان هم چراغ را خاموش کردیم.

ندانستم چه وقت شب بود. دیدم مادر بچه ها سوقولمه ام میزند. بیدار شدم و گفتم؛ «زن، چه خبر است؟» «قرقر کنان جواب داد؛» «پاشوبین مهمان خاك برسرت چه کار میکند؟»

مهتاب بود. از پنجره چنین بنظر میآمد که شاخه های درخت توت خود بخود حرکت میکنند. فکر کردم شاید باد میوزد. از پنجره بسوی حیاط قدری سرک کشیدم و دیدم که مهمانمان دست از پنجره اطاق خوابش بیرون کرده یکی از شاخه های درخت توت را چسبیده توت های سفید رسیده را یکی یکی می چیند و در دهان میگذارد و «جونم - جونم» گویان آواز میخواند و این شعر را زمزمه میکند؛

مهتاب شبِ غربت و بی مونس و تنها

باید من بیچاره بخوابم بخیالت آی جانم، وای جانم.

بمحض دیدن این صحنه کنار رفتم و زیر گوش زخم گفتم:

- زنکه، هر کسی در دنیا دردی دارد. آخوند ملا فضلعلی

هم یقین یکی از دردمندان است. ولی تو را بجان این کوچولوها

قسم میدهم لحافت را بکش سرت و بخواب و مرا هم از خواب

شیرین بیدار نکن!

نمیدانم چطور شد آنروز صبح زود تر برخاستم. نوی حیاط زیر همان درخت توت قالیچه انداختم و سماور را آتش کردیم و باتفاق مهمان شروع به صرف چای کردیم. يك توت سفید رسیده از آن بالا افتاد کنار استکان و ماجرای دیشب را بیادم آورد و به مهمان گفتم:

- آخوند ملا فضلعلی ، بگمانم نتوانسته‌ام آنچنانکه شایسته وجود محترمتان است شرط مهمان نوازی را بجا آورم... دیروز یادم بود که باید این درخت توت را بتکانم و از آن رسیده هایش يك سینی - علی‌الرسم - تقدیم حضورتان کنیم تا فرق متاع ولایت ما را با توت‌های ایران ملاحظه بفرمائید. تمنی دارم عفو بفرمائید و بعد از این هر بار میل کردید امر کنید برایتان توت بتکانند و بیاورند تا شبها خواب شیرین را بر خود حرام نکرده از شاخه توت دست چین میل نفرمائید.

ملا فضلعلی در جواب این سخنان من نخست قند استکان چای خود را بهم زد و گفت :

- آخوند ملا نصرالدین ، هزار بار خدا را شکر میکنم که در این ولایت غربت با وجود شریف شما مواجه شدم . همین که از فیض حضورتان مستفیض میشوم و مهمانتان هستم دنیا را با آن برابر نمیدانم و حسرت هیچ چیز را نمیخورم. اما راجع بموضوع توت. شکی نیست که این میوه یکی از لذیذترین و بهترین میوه‌هاست. ولی من، نه فقط به توت بلکه به میوه‌جات دیگر هم چندان علاقه ندارم. خانه آبادان! اگر میل میداشتم ، دیروز یا امروز میخواستم ، ولی

علت نیمه شب بیدار شدن من تنها توت نیست . خیر . خداوند را سپاسگزارم که شما واقف بر اسرارید و میدانید که وقتی انسان از اهل بیت دور افتد، البته دچار ناراحتی‌هایی میشود. بخصوص بندهٔ خدائی چون من که چه در سفر و چه در حضر حتی يك بار هم از اهل خانه جدا نشده‌ام و در مدت عمرم شبی هم تنها سربالین نگذاشته‌ام. خداوند عالم روز بروز بر عمر و عزتتان بیفزاید. هر شامی را سحری و هر زمستانی را بهاریست. انشاءالله شام‌مارا هم سحری خواهد بود. هر چه مقدر انسان است برش می‌آید. جانتان سالم باشد. خدا بزرگ است. خداوند عالم را به یگانگی خودش قسم میدهم که هرگز لطف و رحمت خود را از وجود شریف‌تان دریغ نفرماید!

بلی، مطلب کاملاً آشکار شد.

آن روز به بهانه‌ای آخوند را تنها روانهٔ مسجد کرده در خانه ماندم و زخم را صدا کرده آهسته گفتم:

- ای زن، میدانم که توهم مایلی شبها بخوابی. والله من هم احتیاج بخواب دارم، نه اینکه نیمه شب برخیزم و آواز بخوانم و از درخت توت بچینم. میدانم توهم دلت به این کارها بند نیست. اما بدان که تا کارم همان مار و پراه نشود نمیگذارد ما راحت بخوابیم. زخم پرسید، چه کنیم که مهمان راحت بخوابد. من صریحاً گفتم که باید داموش کنیم.

بهتر است سخن کوتاه کنم. اهل خانهٔ ما دختردائی داشت بنام «خیرالنساء» چهل-چهل و پنجسال از عمرش میگذشت. زنی بود بیوه. يك دست لباس و شانزده منات پول! خودم صیغهٔ خیرالنساء

را برای آخوند ملا فضلعلی خواندم و همان روز بکومک زنان بیکار خویش و قوم بخیری و خوشی خیرالنساء را بخانه شوهر تازه یعنی اطاق ملا فضلعلی آوردیم .

با هم جور در آمدند. گرچه يك چشم خیرالنساء اندکی معیوب بود. اما چه میشد کرد. قسمت چنین بود .

خدا را شکر! خاطرمان آسوده شد و خوابیدیم .

گفتم: ای زن خدا را هزار بار شکر. هم مهمانمان بآرزوی خود رسید و هم ما از این پس نیمه شب بیدار نمیشویم .

غذا و چای برای مهمانان فرستادیم و پس از آنکه خیالمان از این رهگذر راحت شد خوابیدیم. الله اکبر! لعنت بر شیطان! ...
نمیدانم چقدر از شب رفته بود ... صدائی بگوشم خورد چشمانم را گشودم. ولی چیزی نفهمیدم. اندکی دیگر گوش دادم. دیدم که کسی آهسته به شیشه پنجره مامیزند. برخاستم و چشمانم رامالیدم. دیدم مردی عمامه‌ای عبا بدوش در حیاط، جلوی پنجره ، ایستاده است. درست نگاه کردم مهمان خودمان ملا فضلعلی بود. بسیار متعجب شده پرسیدم: «آخوند مگر چه واقع شده؟». مهمانم آهسته و محرمانه گفت: - حمام!

من جواب دادم: «بچشم!» و لباس پوشیدم و وارد حیاط شدم و باتفاق آخوند بحمام حاجی جعفر که در همسایگی ما بود رفتیم .
بهرحال، از تقدیر گریز نیست و اطلاع از غیب فقط در شأن خداوند تبارک و تعالی آمده است. من می‌پنداشتم که دیگر هر وظیفه‌ای در برابر آخوند ملا فضلعلی داشتم انجام داده‌ام و خاطر من جمع بود

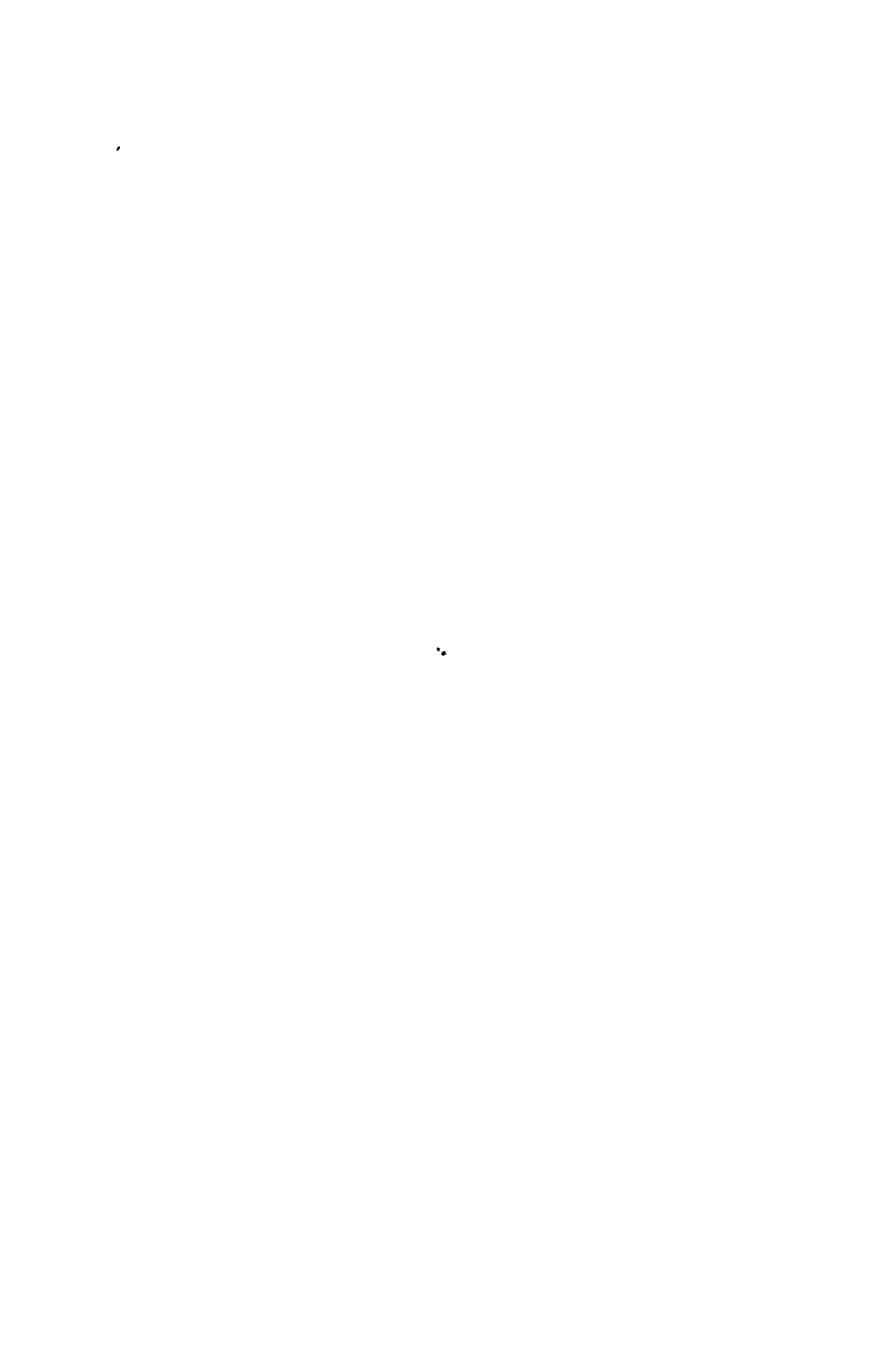
که در این پنج شش روز هم او در خانه من راحت خواهد بود و هم من با اهل خانه در اطاق خود آسوده میخوابم. ولی نشد. شب دوم هم آخوند ملا فضلعلی مرا از خواب شیرین بیدار کرد و خمواهی نخواهی بحمام رقتم.

الصبر مفتاح الفرج . فکر کردم عیبی ندارد . هر چیزی در جهان پایانی دارد و البته این امور نیز انتهای خواهد داشت. شب سوم در خواب بودم که باز صدای تلنگر بگوشم خورد چشم گشوده دیدم که ملا فضلعلی در مقابل پنجره ایستاده است و گفت: «آخوند، با حمام چطوری؟». دیگر بسم شد . حوصله ام سر رفت . کاسه صبرم لبریز شد. سرم را از پنجره بیرون کرده گفتم:

- آخوند ملا فضلعلی، دیگر معذرت میخوام. مرا ببخش ، عفو من کن، تو را به پیغمبر ، از گناهم بگذر ، حالا نزدیک شصت سالم است . دیگر آنقدر ذوق و صفا و حرارت برایم باقی نمانده که بتوانم با تو در این راه رفاقت کنم و طاقت ندارم هر شب حمام بروم. خدا را شکر، دیگر حالا خودت راه حمام را بلدی. این بار بی من برو .

گفتم و کنار رقتم و لحاف را بروی سرم کشیدم. آخوند ملا فضلعلی بدون من بحمام رفت ولی همان روز از خانه ما بمنزل خیرالنساء نقل مکان کرد . معلوم شد از من رنجیده است . چون هنگام رفتن خدا حافظی نکرد .

يك هفته گذشت و شنیدم خیرالنساء را طلاق داده به وطن خود بازگشته است.



تسبیح خان

جاده شوسه از ایستگاه یولاخ بین تفلیس و باکو، از باردو و اقدام میگذرد و از آنجا سر بالاست و به شهر شوشه پایان می‌یابد. از اقدام، جاده بسمت چپ بر می‌گردد و بطرف قره بولاغ یا باصطلاح روسها گاریاگین میرود. از اینجا به جبرئیل میرود و بالاخره بساحل رود ارس و پل مشهور خدا آفرین می‌رسد که خاک روسیه را به ایران متصل میکند

اینجا ایالت قره داغ ایران که تا خود تبریز ممتد است آغاز می‌گردد .

اول تابستان بود. گرمای توان فرسائی حکم فرما بود. ما از پل گذشتیم و در دهکده لفجان بیتوته کردیم و صبح سفرمان را در

کوهستان ادامه دادیم هر قدر بالاتر میرفتیم هوا خنک تر میشد و کوهها زیباتر بنظر میرسید.

پس از يك سفر دوروزه به دهکده کلبه رسیدیم و میخواستیم از راه اهر به تبریز برویم. ولی نظر علی خان اکرم الدوله حاکم این ایالت سه سوار پی ما فرستاد و دعوتمان کرد که در بیلاق مهمان او باشیم. رد دعوت خان شایسته نبود و ما بسوی منزل او روان شدیم.

آقای اکرم الدوله تابستانها را در دهکده کور مسجد بسر میرد. این دهکده در دامنه بلندترین کوهها واقع شده است و بیلاق بسیار خوبی بشمار میرود. مردم این ده ازدویست نفر بیشتر نیستند. آب چشمه معجزه آسا و مراتع و مرغزارهای خرمی دارد و برای آسایش هنگام تابستان بسیار جالب و جذاب است. ولی متأسفانه اختلافات و جنگ و دعواهایی که اغلب بین خانهای محلی پدید میآید به اهالی محل اجازه نمیدهد در سایه امنیت و آسایش از این مواهبی که طبیعت باکمال کرامت در پیرامونشان پراکنده است بهره بگیرند.

اینجا چندسال پیش بیماری حصبه و قحطی پیداد میکرد و قریب سه چهارم اهالی تلف شدند. دهکدهها ویران شد و در هر قدم ساختمانهای نیمه خراب و خالی از سکنه که جای پتجرهها و درهای آن سیاهی میزد دیده میشد.

آقای اکرم الدوله با مهربانی از ما پذیرائی کرد و نهایت مهماننوازی را مبذول داشت.

به امر وی، خانه‌ای بما اختصاص دادند و روی بام خانه
دو چادر وسیع و راحت بر ایمن برپا کردند

نظر علی خان بین خانه‌های قره داغ بخوبی و خوشروئی مشهور بود،
مردم محل هم درباره وی بد نمی‌گفتند ولی ما رفتار گاهی رحمانه‌تر
از آن را با مردم نمی‌توانستیم تصور کنیم. گرچه در رفتار خان
خشونت و بی‌رحمی بارزی مشهود نبود

در سراسر این ناحیه حتی چیزی که دورادور بقانون و عدالت
شبهه باشد وجود نداشت و هیچ رابطه‌ای با مراکز اداری دولت
ایران یعنی تهران و تبریز موجود نبود...

نظر علی خان نماینده مختار و تام‌الاختیار و مطلق‌العنان بود
و قدرتش در آن ایالت حدی نداشت. او مشاغل قضائی و قانون -
گذاری و اداری و اجرائی را در وجود خویش متمرکز ساخته
بود و میتوانست بنا به نظر خویش کسی را اعدام و یا عفو کند.
هر ده‌گانه‌ئی که خدایی داشت که مستقیماً تابع اکرم‌الدوله بود.
خلاصه دستگاه اداری دولتی خیلی ساده بود.

یک‌دسته فراش جانشین وزیران شده بود و این فرایشان بخانه‌ها
و حیاط‌ها سر زده و شلاق را بصدادر آورده و اراده خان را بمردم
اعلام میکردند.

میرزا صادق منشی صدراعظم خان شمرده میشد و دهقانان
اورا بنام ملاصادق میخواندند.

ملاصادق نیز مانند نظر علی خان در حدود شصت سال داشت.
نظر علی خان خوشرو بود و در رفتار شخصی او با مردم آثار

بیرحمی و خشونت دیده نمیشد ولی فراشان مانند صاعقه‌ای بر سر مردم فرود می‌آمدند. بعد از آنچه در ظرف چند روز اقامت در این دهکده دیدم ایمان راسخ پیدا کردم که ظالم‌تر و شریرتر از فراشان خان قره‌داغ در عالم پیدا نمیشود.

صبح تازه بیدار شده بودیم که فریاد‌های عجیبی از حیاط همسایه بگوشمان خورد.

معلوم شد یکی از فراشان پیش دهقان آمده و دوفونت اکره برای سفره‌خانه مطالبه میکند. صاحب خانه حضور نداشت و زن او تمام ائمه را بشهادت طلبیده، قسم می‌خورد که شیر را بچه‌ها خورده‌اند و کره هم «نگرفته» است.

فراش چند تافحش آبدار باین زن داد و رفت و چیزی نگذشت که با تسبیح خان برگشت. حالا دیگر آن مرد دهقان چاره‌ای جز تسلیم نداشت و میبایست از زیر خاک هم شده کره دریاورد و به فراش بدهد. زیرا در مقابل این تسبیح - که نشانه قدرت خان بود - امتناع از اجرای فرمان ممکن نبود.

این نظمی بود که خان مستقر ساخته بود. فراش اول می‌آمد و فلان چیز را از دهقان مطالبه میکرد. اگر تقاضای او اجابت نمیشد فراش چند ضربه شلاق به دهقان امتناع‌کننده میزد و میرفت تا با تسبیح خان برگردد. معنی آوردن تسبیح این بود که حکم فراش باید بهر قیمتی شده اجرا شود و الا فراش حق دارد هر جور که بخواهد با دهقان خطاکار رفتار کند و حتی خنجر از کمر بکشد و

سرکسی را که امر حاکم را اطاعت نکرده ببرد.

من بارها گواه تأثیر عجیب تسبیح بودم.

روزی فراش نزد یکی از دهقانان آمد و گوسفندی برای خان خواست. دهقان گوسفند نداشت. فراش رفت و با تسبیح برگشت. فی الفور مرد دهقان تنها چهار پائی را که داشت یعنی خرش را - باهمسایه اش مبادله کرد و يك گوسفند و يك بز در مقابل گرفت و گوسفند را بفراش داد و بز را توی حیاط ول کرد بچرد.

تسبیح خان تشکیل شده بود از دانه های ریزی که نخ قرمزی داشت و هیچ امتیاز خاصی نداشت و فقط تفاوتش با تسبیح های دیگر این بود که نشانه قدرت آقای نظر علی خان اکرم الدوله بشمار میرفت.

خانه ای که بما اختصاص داده بودند متعلق به زن بیوه ئی بود که چند طفل کوچک داشت. این زن را پری میخواندند. ما اتيار و بام خانه را اشغال کرده بودیم و پری و کود کانش در اطاق عقبی منزل کرده بودند و دوايشان نیز با ایشان در آن اطاق بودند زیرا دزد و غز فراوان بود و رها کردن دوا ب در حیاط - هنگام شب - خطر داشت. دارائی این زن عبارت بود از يك خر و يك گاو و چند گوسفند و بز.

گاهی صبح ها - وقتی که پری گاو را دوشیده کنار اجاق می نشست که برای بچه ها آش پزد، من پیش او میرفتم. پری دهان را با روسری پوشانده شیر را که داشت میجوشید هم میزد و ضمناً برای من از امور محلی صحبت میداشت.

من با کمال علاقه به داستانهای سادهٔ او گوش میدادم. پری تقریباً پنجاه سال داشت ولی خوب مانده بود. گندم گون و بلند قامت و رعنا و سالم بود و پنجاه ساله نمی نمود.

روزی دیدم میرزا صادق منشی - پیش گفته - کنار اجاق پری نشسته، چپق میکشد و با او صحبت میکند.

چندی بعد بار دیگر او را همانجا دیدیم. وقتی مرا دید بادنت اشاره کرد و من نزدیک رفتم و سلام کردم.

پری يك توشکچهٔ کهنهٔ بیچه ها را پهن کرد و من بدعوت میرزا صادق نشستم. میرزا صادق منشی يك به چپق زد و چنین گفت:

ملا! تو را که مرد شرافتمند و خدا پرستی هستی دعوت کرده ام تا با گوش خودت حرفهای صحیح مرا بشنوی و وقتی به وطن برگشتی تنویسی که در قره داغ، خان ها و وزیران مردم را اذیت میکنند. برای اینکه من بتوانم اینجا بیایم و با آسودگی خاطر با تو صحبت کنم و تو که وارد بما هستی از تنهایی دل تنگ نشوی من در حضور تو باین زن بیوه پیشنهاد میکنم که طبق قوانین شریعت مطهره بعقد من درآید.

میرزا صادق میخواست کلمهٔ صیغه را بگوید و هنوز این کلمه را تلفظ نکرده بود که پری از جا جست و تو گوئی پا بروی آتش سرخ و گداخته گذارده است و فریاد برآورد.

ملا صادق منشی! ملا صادق منشی! این حرف را نزن،
ز زن!

پری این سخنان را با چنان هیجانی گفت که من از جا برجستم.

میخواستم بدو از آنجا فرار کنم ... ولی ندویدم و آهسته از اطاق خارج شدم ..

میرزا صادق منشی هم خاموش بدنبال من بیرون آمد .
چند ساعت گذشت و میرزا صادق برگشت . فراشی همراه او بود که دم درماند و پری را صدا کرد . همینکه پری در آستانه در نمایان شد فراش تسبیح خان را بلند کرد و نشان داد و بصدای بلند و مؤثری گفت :

- پری، پری، پری ! طبق شکایت میرزا صادق منشی، خان مرا فرستاده است که تسبیحش را نشانت بدهم . نگاه کن ... خوب نگاه کن . این همان تسبیح است که دو سال پیش مهدی آسیابان را که امر خان را اطاعت نکرده بود از بالای صخره بلند زیر انداخت . و بچه‌های آسیابان حتی جنازه او را هم نتوانستند پیدا کنند . این همان تسبیح است که خانه اوروج علی را آتش زد و بر سر بچه‌هایش خراب کرد . خوب نگاه کن بین این همان تسبیح است یا نه ؟

پری که چانه‌اش را با دستمال پوشیده بود - کنار آستانه در نشست و بدون اینکه کلمه‌ئی بگوید ، بدقت تسبیح را نگاه کرد . همسایه‌ها هم جمع شده ایستاده بودند . همه خاموش بودند و بعد از آنکه حرف فراش را شنیدند بدون اینکه سخنی بگویند متفرق شدند .

بعد از این پیش آمد، چند بار میرزا صادق منشی را دیدم که پیش پری آمد و روی توشکچه کنار اجاق نشست و با کمال آرامی

با پری محبت کرد .

میرزا صادق درست پیش از حرکت من از آنجا ، مرا دید
و گفت :

- ملا ، پری ما وعده کرده است امروز شیرین پلو درست
کند. اگر لطف کنی خواهش میکنم برای ناهار سرافرازم بفرمائی.
ولی نمیدانم چرا میل نکردم از این دعوت محبت آمیز صدر
اعظم خان استفاده کنم !

سال ۱۹۲۸

قصاب

شنیدم که همسایه‌ام مشهدی محمد علی خیال دارد دخترش را به شمیل قصاب بدهد .

بعد اطلاع پیدا کردم که پدر عروس منصرف شده و عروسی بهم خورده است ، ولی اخیراً باز شایع شد که مشهدی محمد علی باردیگر به عروسی دخترش با شمیل راضی شده .

بالاخره باز بگو مگو افتاد که مشهدی محمد علی از داماد رنجیده و عروسی وا خورده است .

چند روز پیش ، شمیل قصاب - که بگفته خودخویشی دوری

با ما دارد - پیش من آمد و گفت که خیلی از دختر مشهدی محمد علی خوشش می‌آید ولی پدر عروس معلوم نیست چرا باز راضی بدادن دختر نیست. شمیل از من خواهش کرد در این امر خیر میانجی‌گری کنم، شاید انشاء الله مشهدی محمد علی راضی و دلش نرم شود .
من گفتم - مشهدی محمد علی از من چیزی دریغ نمی‌کند و اگر خود دختر مخالف نباشد امیدوارم که این کار را رو به راه کنم .

روزی برای مشهدی محمد علی پیغام دادم که خیال دارم بخانه او بروم و بزبانشی بخورم . مطمئن بودم که دل مشهدی محمد علی را نرم میکنم و علقه محکم خویشی او را با شمیل قصاب ، برای همیشه می‌پیوندم .

رفتم ، دلم روشن بود و کاملاً امیدوار بودم که کار شمیل را انجام دهم . ضمناً میدانستم که زن مشهدی محمد علی در بزباش پختن استاد بی نظیر است .

وقتی وارد سرسرای خانه مشهدی محمد علی شدم دیدم سفره پهن است و ظرف‌ها و لواش‌های نازک بازار پزی و تریچه و پیناز را چیده‌اند .

همینکه سر سفره نشستیم من تأخیر را جایز ندانستم و خواستم نطقی را که قبلاً در ذهنم حاضر کرده بودم - راجع بلزوم و قای به قولی که به شمیل قصاب داده شده و اینکه باید دختر را باو بدهد - ایراد کنم و چنین گفتم :

- دوستم ، مشهدی ! میدانی که من خیر خواهم و هیچوقت

ممکن نیست راهی پیش پایت بگذارم که - خدای ناکرده - باعث پشیمانی تو شود. بیهوده این بنده خدا شمیل را اذیت نکن. آدم خوبیست و خوشاوندی با او هم باعث سرافکنندگیت نخواهد شد و اگر عذر موجهی که مانع نکاح باشد نداری دخترت را باو بده و کار را تمام کن .

مشهدی محمد علی با نرمی گفت :

- ملا ! بهمان قرآنی که من و تو اعتقاد داریم قسم ، من بهیچوجه با این عروسی مخالفتی ندارم ! دخترم را به قصاب دادم و تمام شد و رفت. ولی توهم کاری بکن که این بی چشم و رو قدری انصاف داشته باشد و به اش بگو حالا که داماد من شده قدری بیشتر توجه بمن کند - قدری بیشتر احترام بگذارد و اقلای یکخرده هم شده بین من که پدر زنشم و سایر مشتریهایش فرقی بگذارد . حالا بیا و گوش کن! پیش از عید قربان ازش خواهش کردم يك گوسفند چاق برایم بفرستد و پول آن را هم پرداختم . هفت منات و نیم دادم. من مفت ازش چیزی نمیخواهم. تو خیال میکنی این حرامزاده با من چکار کرد؟ بدتر از يك آدم بیگانه رفتار کرد. بخدای لاشريك قسم گوسفندی برام فرستاد که جز پوست و استخوان چیزی نداشت. بالاخره من که سگ نیستم ! همچین نیست؟ من هم جوشی شدم . اما اینها دیگر گذشت. خاطرت آسوده باشد، ملا! یقین تو حالا از گشنگی هلاک شدی و من هم همه اش حرف بخوردت میدهم. حالا که تو صلاح میدانی . خاطر جمع باش ، مخالفت نخواهم کرد . دخترم را میدهمش و تمام شد و رفت . خداوند بتو عمر و عزت

بدهد و تا دنیا دنیا است دوست من باشی . بروم بینم ناهار چطور شد ؟

مشهدی بیرون رفت و اندکی بعد با يك كاسه بزرگ بزباش که بخار غلیظی ازش برمیخاست برگشت . نان را نوی آبش ترید کرد و خوب بهم زد و وقتی همه چیز حاضر شد بمن پیشنهاد کرد که مشغول خوردن شوم .

بسم الله گفتم و دست دراز کردم و لقمه اول را که خوردم فهمیدم که بزباش بدن نیست نه اینکه خیلی خوشمزه باشد و نه آنطور هم که خیلی بی مزه باشد . بالاخره بزباش بود یعنی بمذاق من اینجور آمد .

اما راجع به مشهدی محمد علی ... همینکه لقمه دوم را توی دهان گذاشت - آهسته ، مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت :
خیلی چرب هم نیست !

یکدقیقه بعد - یکخرده بلندتر گفت :

- حرامزاده ، باز گوشت بد داد !

بعد يك لقمه دیگر برداشت و رو بطرف پنجره زنش را صدا کرد . - آی تو کزبان ، تو کزبان ! همین الان پسره را بفرست به این حرامزاده متقلب بگوید که تصمیم قطعی گرفته ام دخترم را ندهمش .
من از تعجب خشکم زد و بقدری ناراحت شدم که اشتهايم بکلی کور شد . خواستم دوباره نصیحتش کنم و حتی از بزباش تعریف کنم ولی از چهره صاحب خانه چنان خشم و عصبانیتی نمودار بود که نصیحت بی ثمر بنظر میرسید . معذرا وظیفه خود دانستم

مداخله کنم و گفتم :

- مشهدی! بُزباش واقعاً بد نیست - چرا عصبانی شدی؟

ولی مشهدی محمد علی طوری ازجا در رفته بود که اصلاً گوشش بدهکار حرف من نبود سرش را از در بیرون کرد و فریاد زد :

- آهوی زنکه! فهمیدی؟ این حرف آخرم بود. شوخی نمیکنم. دخترم را نمیدهمش. نه، نه، نمیدهم! خوب گوشهایت را باز کن و آخرین حرفم را بشنو!

دست مشهدی میلرزید. من ناراحت و پشیمان شده بودم که چرا باین خانه آمده‌ام. از سفره کنار رفتم، دستم را شستم و شکر خدا کردم.

در این لحظه مشهدی مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، ظاهراً حس کرد که این رسم مهمان نوازی نیست. بیاد آورد که خودش هم گرسنه مانده است و فی الفور حرارتش فرونشست. خشم و غضبش را فراموش کرد و بنا کرد به عذرخواهی :

- ملا! تورا بخدا عقوم کن، همین حالا میگویم نیمروبرات درست کنند - آخر تو چیزی نخوردی!

بطرف حیاط برگشت و بدون خشم و غضب فریاد زد:

- تو کزبان، زود نیمرو درست کن. ملا بُزباش نخورده است - گرسنه مانده. خدا والدین آن ناکسی را که گوشت بدبرایمان فرستاده است لعنت کند. بخاطر او ما گرسنه مانده‌ایم.

من از خوردن نیمرو عذر خواستم. اشتهایم کور شده بود و

باضافه، اصلا نيمرو دوست ندارم. خواستم برخيزم ولی مشهدی محمد علی بسوی من دوید و هر دو دست را روی شانه‌هایم گذاشت و روی زمین نشاند و نگذاشت بلند شوم. ناچار اطاعت کردم.

بعد از مدت کمی مشهدی نيمرو آورد. بعد هم چای نوشیدیم و حتی از این در و آن در صحبت کردیم.

بالاخره در صدد رفتن بر آمدم. موقع خدا حافظی نگاهی به مشهدی محمد علی کردم و فکر کردم یکبار دیگر در خصوص کار شمیل با او صحبت کنم و بگویم که غضبش را فرو نشانم. ولی بلافاصله منصرف شدم زیرا تصور کردم که مشهدی صاف و پوست - کنده از شمیل بیچاره بدش می‌آید و موضوع گوسفند لاغر و گوشت بی چربی بهانه است. پنداشتم که مداخله من سودی ندارد و چنانچه امروز مشهدی محمد علی با شمیل قصاب آشتی کند و یکدیگر را بیوسند، باز هم فردا بی‌بهاه کمی چربی گوشت دعوا و قهر میکند.

یکماه یا یکماه و نیم بعد بمن اطلاع دادند که مشهدی محمد علی دخترش را به قصاب داده و عروسی و بزنی و بکوب راه انداخته است.

مرا هم بعروسی دعوت کردند ولی يك بیماری ناگهانی مانع از شرکت من در تشریفات این جشن و عروسی شد.

بره

رفیق کربلائی محمد حسین بره ای برایش هدیه آورد. کربلائی
محمد حسین اول خواست حلالش کند ولی وقتی به تیغه پشت بره
دست کشید با تأسف کارد را دور انداخت و بزنش گفت:

- پوست است و استخوان!

زنش مصلحت دید بره را توی باغ ول کنند. بچرد و آب
زیر پوستش بیفتد. بره را توی باغ ول کردند ولی حیوانک بیگانگی
کرد و حتی پوزه خود را هم با علف های سبز و تازه باغ آشنا
نمود.

ازخانه عزیزخان مالک که همسایه کربلائی محمد حسین بود
آوازی بگوش میرسید. شخصی با صدای دو رگه میخواند.

کربلائی محمد حسین بره را توی باغ گذاشت و باطاق
برگشت و شال کمر را بست و چوخا را پوشید و کیسه توتونش را
توی جیب گذاشت و چپوق را برشالش زد و بزنش گفت:

- بره را می برم.

زنش پرسید:

- کجا میبری؟ يك منات هم نمیدهندت.

- نه، برای فروش نمیبرم، میخوام پیشکش خان کنم. شاید

انشاءالله چیزیم داد...

اینرا گفت و بره را زیر بغلش گرفت و بطرف خانه عزیزخان

راه افتاد.

صدای تصنیف و کف زدن واضح تر شنیده میشد.

دم دروازه خانه خان چند مرد دهقان ایستاده بودند. توی

حیاط هم دهقانان دیده میشدند و بصدای بلند در باره موضوعی

گفتگو میکردند بره ها توی باغ زیر درختان توت مشغول چرا بودند

و در گوشه حیاط زیر دامنه زیر شیروانی اسب لختی بسته بود.

از مطبخ صدای کارد و ظرف میآمد. مستخدمین بین خانه و مطبخ

در رفت و آمد بودند و دیس های پر از غذا را میبردند.

کربلائی محمد حسین از پلکان بالارفت و وارد سرسرا شد

و به یکی از پیشخدمت ها گفت:

- صادق داداش ! به خان بگو که محمد حسین بره برایش آورده.

چند دقیقه بعد عزیزخان که کاملاً مست بود و با دستمال سفره لبانش را پاک میکرد وارد سرسراشد و بره را که از زیر بغل کربلائی محمد حسین نگاه میکرد دید و دستی بسر حیوانك کشید و گفت :
- بره جان، بره جان، بره کوچولو! چه خوبی، چه زیبایی ،
بر ر ... بع بع ...

بالاخره بقدری قلبش از لطف و محبت پر شد که چشمان بره را بوسید ! کربلائی محمد حسین بدون اینکه وقت تلف کند بنا کرد از بره تعریف و تمجید کردن .

- خان ، نمیدانید چه بره خوبیست ! چه بره نجیبی است ! دیدم دهقانی او را بیازار میبرد و بزحمت راضیش کردم که به سه منات بمن بفروشدش . میدانستم که شما مهمان دارید و فکر کردم برای لای پلو مناسب است . بره بیمانند است !

در اطاق مجاور کف زدن شدیدتر شد . یکی از مهمانان وارد سرسرا گردید و خان را صدا زد . خان بدنبال او رفت ولی چند قدمی بر نداشته بود که برگشت و به کربلائی محمد حسین نگاه کرد و سه منات از جیبش در آورد و توی دستش نگاهداشت و خواست دوباره توی جیبش بگذارد ولی فکری کرد و بطرف کربلائی محمد حسین دراز کرد و باز دست پس کشید و بالاخره اسکناس را کف اتاق انداخت و بشتاب پیش مهمانان رفت .

کربلائی محمد حسین پول را برداشت و توی حیاط رفت و

خواست بره را توی بره های دیگری که داشتند در باغ علف میخوردند برای چراول کند. ولی دید دهقانان همچنان مشغول بحث و گفتگو هستند و نوکر خان هم مشغول رفت و آمد است و کسی متوجه او نیست - دامن چوخارا سر بره کشید و بطرف دروازه رفت بمحض ورود بخانه سر بره را برید و خورد .

معلوم شد اشتباه نکرده بود بره واقعا خیلی لاغر بود... دو هفته گذشت . روزی کربلائی محمد حسین بیکار میگشت که نزدیک خانه عزیزخان رسید . نوکر خان داشت توی حیاط قالیچه میتکاند و همینکه کربلائی محمد حسین را کنار دروازه دید قالیچه را زمین گذاشت و بطرف او آمد و صحبت شروع شد . نه حیاط دوبره دیده میشد. کربلائی محمد حسین نوکر را ملامت میکرد که در را باز میگذارد و ممکن است بره ها توی کوچه بروند و بچه های خیر ندریده بدزدندشان. نوکر جواب داد :

- خاطر جمع باش! کدام پدرسگ است که جرأت کرده بره خان را بدزدد ؟

بعد کربلائی محمد حسین از حال و سلامتی خان پرسید . میخواست بداند دیگر خان کی سور و مهمانی دارد . نوکر گفت که خان پس فردا مهمان دارد: امین صلح و زن طیب روسی. دو روز بعد باز از خانه عزیزخان صدای موسیقی و آواز و پاکوبی شنیده میشد و از کف زدن مهمانان گوش فلک کرم میشد. مردم بیکاره و کنجکاو دم دروازه گردآمده بودند.

کربلائی محمد حسین بیکارانی را که دم در جمع شده بودند

کنار زد و دروازه باز را کوید.

تصنیف خوانی و موسیقی و کف زدن و فریاد مستخدمین از طرف حیاط - توأم شده جنجال کرکننده‌ای برپاشده بود.
کربلائی محمد حسین نوکری را که از آنسو میگذشت صدا زد و گفت :

- ولی قلی داداش ! ولی قلی داداش ! يك دقیقه بیا اینجا

ولی قلی پیش کربلائی محمد حسین آمد و سلام و عليك کردند و کربلائی محمد حسین از او احوال پرسى کرد و گفت :
- ولی قلی داداش ! لطفاً ، از خان خواهش کن که سه منات قیمت بره را پردازد ... بخدا قسم وضعم خیلی بد است و خیلی احتیاج دارم ... يك پول هم توی جیبم نیست ...
دو هفته است میخوام یادآوری کنم ، خجالت میکشم ...
- خوب ، میگویم . ولی خان حالا فرصت ندارد با تو صحبت کند . فردا میگویمش .

ولی قلی میخواست برود اما کربلائی محمد حسین دامنش را گرفت و بغلش کرد و باستغاثه افتاد و گفت :
- نه ، نه ، خیلی خواهش میکنم - من اولوم همین حالا بگو -
همین حالا !

- بابا توجه بخیالت رسیده ؟ چطور میتوانم حالا از اینجا برود
چیزها صحبت کنم . خودت می بینی که سرش با مهمان ها گرم است ...

اوقات کربلائی محمد حسین تلخ شد:

- خدایا؟ این دیگر چه حرفهائیت؟ آمده‌ام دنبال پولم. مرا چه بمهمان؟ داداش، تو را بحضرت عباس! همین الان برو پیشش و پولم را بیاور.

در اینموقع آشهز ولی قلی را صدا زد. ولی قلی به کربلائی محمد حسین قول داد یکجوری کارش را درست کند و بطرف مطبخ دوید و يك سینی بزرگ گرد را که پر از ظرفهای پلو و خورش بود برداشت و بطرف خانه برد.

یکی از خان‌های جوان میرقصید. مهمانان دیگر کف میزدند. خان جوان يك دور رقصید و در مقابل زن پزشك تعظیم کرد و او را برقص دعوت کرد. خانم طیب امتناع میکرد و میگفت رقص بلد نیست. مهمانان دورش کردند و اصرار ورزیدند. بالاخره خانم راضی شد و از ساز زن‌ها خواست رقص ترپاك بزنند. مهمانان شدیدتر مشغول دست زدن شدند و خانم دکتر رقصید. و عزیزخان گیلان را پرکرد و به حضار پیشنهاد کرد. سلامت می‌بخشد. بعد سه منات از جیبش درآورد و توی کلاه پوستی یکی از ساززن‌ها چپاند.

کربلائی محمد حسین بدون اینکه منتظر ولی قلی بماند وارد سرسرا شد و مشغول تماشای مهمانانی که میرقصیدند گردید.

عزیزخان يك اسکناس سه منات دیگر نیز از جیب درآورد و توی کلاه پوستی يك ساززن دیگر که کمانچه مینواخت گذاشت. ولی قلی بشقاب‌های خالی را جمع کرد و از سالن بیرون آمد و

بطرف مطبخ رفت ولی کربلائی محمد حسین جلوش را گرفت وبا
لحن استغاثه ای گفت :

(من سیرم) - من اولم - همین الان برگرد و سه منات مرا بیاور .
ولی قلی خودش را گم کرد و نمیدانست چه کند . کربلائی
محمد حسین دنبال کرد .

- حسین بیچاره را نابود نکن - بیا و خواهش مرا انجام ده .
ولی قلی ظرف ها را جلو پنجره گذاشت و به سالون برگشت
و آهسته پیش خان رفت و زیرگوش او گفت :

- خان ، این کربلائی محمد حسین وضعیتش بد است ، بیچاره اش
مریض است ، باید طیب صدا کند ، خواهش میکند پول بره را
لطف کنید .

در اینموقع عزیزخان بشدت تمام کف میزد و تمام زورش
را در حنجره جمع کرده فریاد میزد و همچنان آواز خوانان آمد
توی سر سرا و گفت :

- خوب کربلائی چرا آمده ای ؟

- خان ، خدمت رسیده ام که پول بره را لطف کنید .

- چطور مگر باز بره آورده ای ؟

- نه ، خان - دفعه پیش آوردم . آن بار پول خرد توی

جیبشان نبود .

عزیزخان دست توی جیب کرد و تته پته کنان پرسید :

- راستی ، تاکنون پولت را نداده ام ؟ چطور شده ؟

خوب ، میدهم ، برو ، برو... چه بره ای ... کدام بره ؟ ... حالا پول

خرد ندارم... ولی قلی میدهد... میگویم بدهد...

و آنگاه خان مست ولایمقل همچنان آوازخوانان وارد سالون شد و یک بسته اسکناس از جیبش درآورد و یک سه مناتی توی کلاه ساززن سومی که دایره میزد گذاشت و یکی دیگر را بطرف ولی قلی انداخت که به کربلائی محمد حسین بدهد.

کربلائی پول را گرفت و بشتاب بطرف خانه رفت.
نیمه شب مهمانان کم کم متفرق شدند.
و عزیزخان مدتی بود که خوابیده بود.

روزی کربلائی محمد حسین در بولوار نشسته بود. نیمروز بود. عزیزخان با چند نفر روستایی از محضر ثبت اسناد درآمد. کربلائی محمد حسین پیش خان رفت و تعیظ بلندبالائی کرد. وقتی خان نگاهش کرد، کربلائی دستها را روی شکم گذاشت و با کمال ادب گفت:

- خان، خجالت میکشم ولی هنوز پول بره را بمن نداده‌اند.
خان تعجب کرد:

- پول چه بره‌ای؟ مگر من نپرداختم.

- خان، جنابعالی سه منات بیرون آورید که بمن بدهید
ولی به ساززن دادید. خدا را شکر که عزیز کمانچه کش نمرده‌است!
اگر باور ندارید امر بفرمائید صدایش کنند و پیرستد سه منات قابل
نیست که من دروغ بگویم! خدا را شکر!...
خان با عصبانیت گفت:

- چرا تا کنون این پول پرداخت نشده است؟ اصلا این چه

پولی است؟ این بره دیگر چیست؟ توی کوچه جلوی آدم رامیگیری که بره فلان و ساززن بیسار شده! خجالت نمیکشی! يك مزخرفی را راجع به بره توی دهنها انداختی. بعد هم يك ساززن پدر سگ احمق اوغلی احمق - ویره ... اصلا نمیدانم بره کدام است ... من سرم مشغول است و هزار تا کار دارم و تو توی کوچه جلو آدم را میگیری که بره فلان طور شد ... گور پدر هرچه بره!

خان با اوقات تلخ زیر لب سخنان نامفهومی گفت و دور شد .

کربلائی محمدحسین با کمال جسارت سر بلند کرد و بصدای بلند گفت :

- خان ! این سه منات مرا ثروتمند نمیکند و اگر هم نگیرم فقیرتر نمیشوم . فدای سر شما چرا اوقاتتان را تلخ میکنید ... عزیز خان چند قدمی رفت و سه منات از جیب درآورد و کربلائی محمد حسین را صدا زد:

- بیا بگیر! اینهم پول بره!

کربلائی محمد حسین پول را گرفت و توی جیب قایم کرد و آهی کشید و گفت :

- خداوند بخان عمر دراز بدهد !

قربان علی بك

در دهكده شایع شد كه حاكم وارد میشود . معلوم شد روز جشن نام گذاری زن رئیس ژاندارمریست .

در میان دهقانان جنب و جوشی پیدا شد . هیچكس برای كار بصحرا نرفت . عده ای به تپه های اطراف روی آوردند و سرگرم نظاره جاده شدند تا ببینند آن مرد ارجمند می آید یا نه . برخی در برابر خانه رئیس ژاندارمری گرد آمدند . دهقانان سایر دهكده ها - كه از آمدن حاكم باخبر شده بودند - نیز در اینجا جمع شدند . حیاط رئیس ژاندارمری چنان پر از مردم شده بود كه جز

کدخدایان و منشیان و نگهبانان کسی را راه نمیدادند.
در حیاط هنگامه‌ای برپا بود. فریاد و همه‌گوش فلک را
گر میکرد. بره‌ها بی‌مع و ماکیان‌های پابسته 'قد' می‌کردند و اسبان
کدخدایان که بستونها بسته بودند شبیه میکشیدند.
سگان رئیس ژاندارمری عوعوی کر، کننده‌ای راه انداخته
بودند و برای ناآشنایان پارس میکردند. گاهی زن رئیس ژاندارمری
روی بالکون ظاهر میشد و جیغ میزد:
- آرامتر!

و باز داخل اطاق میشد.
آشپزها با پیش‌بندهای سفید از مطبخ بیرون دویده، هر آن
به کدخدایان چیزهای گوناگون سفارش میدادند.
- زودتر نیم فونت زعفران برسان!
- باش اوستا (بچشم).

کدخدا این پاسخ را با کمال ادب ادا کرد و لحظه‌ای اندیشید
و سپس به منشی خود رو کرد و امر داد:
- میرزا حسن، الساعة بشهر برو و نیم فونت زعفران تهیه کن.
پس از اندکی آشپز دیگری که ساطوری برای کوبیدن کلت
در دست داشت دوان دوان آمد و یکی از کدخدایان را صدا زد و
گفت:

- یاالله، چارصدتا تخم مرغ تهیه کن، زودتر!
کدخدا باخوشحالی فریاد زد:
- خدا پدرت را بیامرزد، چهارصدتا چه - آنجا هزار تا

تخم هم بیشتر است .

و با انگشت گوشه‌ای از حیاط را که سبدهای تخم مرغ در آنجا قرار داشت نشان داد. ناگاه هیاهویی برخاست و همه دویدند. گفتند موبک حاکم نمایان شد. کدخدایان بسوی دروازه هجوم بردند و سگ‌ها دنبال ایشان رفتند. خانم روی بالکون آمد. همه خاموش شدند. ولی معلوم شد رئیس ژاندارمری بخش مجاور آمده است.

وی بسوی دروازه شتافت و وارد حیاط شد و بزبان روسی چیزی بخانم - که روی بالکون منتظرش بود - گفت و نخست خودخندید و خانم هم بخنده درآمد و هر دو با هم وارد اطاق شدند. باز صدای کارد و پاکوبی و شیئه اسبان و قدُدمایان‌ها و فریاد کدخدایان و عوعوی سگان توأم شده بصورت مهمه کر کننده‌ای درآمد.

یکجا کدخدایان بمحض ورود از اسب پیاده شده و خورجین‌های پر از خوراکی و تنقلات را از روی اسب بزمین می‌نهادند و جای دیگر دهقانان ظرف‌ها و دیگ‌ها و قالیچه‌ها و پلاس‌ها را مرتب میکردند؛ ته حیاط بره‌ها را سرمی‌بریدند و مرغ و جوجه پاک میکردند ...

باز باینسو و آنسو دویدند و هیاهو برپا شد و باز خبر دادند که حاکم دارد می‌آید. کدخداها بسوی دروازه‌ها شتافتند و سگها دنبال ایشان رفتند و خانم و مهمانان باری دیگر روی بالکون پیدا شدند ولی معلوم شد که این آشوب بیجا بود ... افسر قزاق آمد.

او از اسب بروی زمین پرید و بسوی بالکون شتافت و دست خاتم صاحب خانه را بوسید و از حالش پرسید و بعد باتفاق دیگر مهمانان وارد اطاق شد.

اندکی بعد مجدداً همین احوال تکرار شد. این بار قربان علی‌بک مالک معروف و صاحب قریه قاپازلی^۱ وارد شد و حین ورود بحیاط باین سو و آن سو نگریست. سگی بطرف او آمد و دم‌تکان داد و چکمه‌هایش را لیسید. قربان علی‌بک دست بر سنگ کشید و گفت:

- مالادس - ساباک!^۲

آنگاه خانم را که روی بالکن ایستاده بود دید و بصدای بلند گفت:

- ایزد راستی^۳

بعد کلاه پوستی خود را از سر برداشت و بالای سر نگاهداشت و فریاد برآورد:

- هورورا! ...

قربان علی‌بک بمحض ورود به بالکون - تا نزدیک زمین خم شد و به خانم تعظیم کرد. خانم صاحب خانه دست بسوی او دراز کرد. بک دست وی را فشار داد و بالحن پراز احساسات گفت:

- خانم - تا زنده‌ام نوکرتم!

۱- نام مجعول دهکده‌ای - بمعنی «توسری خورده».

۲- روسی مفلوط و شکسته بمعنی «آفرین سگ»

۳- روسی غلط - سلام.

اندکی بعد دام پزشك و مستنطق و دو آموزگار و يك افسر
و پزشك - که هر دو با زنانشان بودند - وارد شدند .
.... چیزی نگذشت که باز جنجالی برپا شد که حاکم دارد
میآید ! ...

یکی از کدخدایان سواره رسید و با شتاب از اسب فرود
آمد و دوان دوان از حیاط گذشت و فریادکنان به خانم صاحب
خانه گفت :

- خانم، حاکم دارد میآید!

زن رئیس ژاندارمری بطرف اطاق دوید و بعد دوباره روی
بالکون آمد و مهمانان که توی حیاط رفته بودند با عجله بسوی
دروازه شتافتند .

سروصدا و ضربه و لگد : «آی، بایست !» ، «جلونیا !» ،
«اینجا بایستید!» بالاخره مرد چاقی که سردوشی داشت وارد حیاط
شد. بسوی خانم آمد و با دست چپ کلاه فرم را اندکی از سر بلند
کرد و دست وی را بوسید و با مهمانان تعارف کرد و روی بالکون
رفت و وارد اطاق شد .

چند مهمان دیگر نیز بعد از حاکم آمدند - بعضی از ایشان
با زنانشان بودند. همه در سالون گرد آمدند . اینجا روی میزها
بیسکویت و كيك و سوخاری و کانتف و لیمو و پرتغال و میوه‌های
خشك و تنقلات دیگر چیده شده بود . روی میز دیگری در کنار
اطاق سماور میجوشید و خدمتکاری چای دور میگرداند و بمهمانان
میداد .

حاکم روی کاناپه نرمی در کنار زن رئیس ژاندارمری نشسته بود و آهسته با وی سخن میگفت و قاشق را در استکان حرکت میداد .

پنجره باز بود و از کوجه صدای شیهه اسبی شنیده شد و اسب دیگری در پاسخ ، شیهه بلندی کشید . شیهه کشی شدیدتر شد . چندتن از مهمانان خواستند ببینند چه خبر است و بسوی پنجره رفتند .

قربان علی بك سر از پنجره بیرون کرد و فریاد زد :
- آهای ، کربلائی قاسوم (قاسم) کپی اوغلی ، اسب را دورتر
بیر - ممکن است از دست دربرود ...

اندکی بعد باز شیهه عجیبی شنیده شد . قربانعلی بك از پنجره هیاهو راه انداخت و به نوکرش بد و بیراه میگفت . مهمانان به پنجره هجوم آوردند .

توی خیابان - نزدیک طویله - نگهبانی افسار اسب سفید حاکم را در دست داشت و میگردداند .

قدری دورتر نوکر قربانعلی بك اسب سرخه او را گردش میداد و دهقانان نیز اسبان دیگری را که متعلق به مهمانان بودند میگردداندند . مردم در برابر خانه رئیس ژاندارمری جمع شده به پنجره ها نگاه میکردند .

اسب حاکم شیهه های بلند میکشید و سم بزمین میزد و به اسب قربانعلی بك چپ چپ نگاه میکرد و با خشم فراوان دهنه رامیگزید اما اسب قربانعلی بك شیهه ممتدی میکشید و سر با میاستاد و نزدیک

بود کربلائی قاسوم (قاسم) را - که محکم افسارش را گرفته بود
از زمین بلند کند. کربلائی «قاسوم» منظم میگفت:

- یواش، یواش!

حاکم که حدس زده بود اسب مال قربانعلی بك است، پرسید
چند سال دارد. قربانعلی بك که مشغول سیگار کشیدن بود جواب
داد «تازه پاتوی چهارگذاشته است.»

حاکم به پنجره نزدیک شد و اسب را ستود و گفت:

- مرکب زیبایی است!

اسب قربانعلی بك واقعاً زیبا بود. قربانعلی بك دست بسینه
گذاشت و تعظیم کرد و گفت:

- پیشکش. تقدیم میکنم!

حاکم تشکر کرد و همچنان بتماشای اسب پرداخت و پرسید:

- تاخشن چطور است؟

قربانعلی بك پاسخ داد:

- حضرت حاکم! اگر در این ناحیه اسبی یافت شود که از

او جلو بیافتد من سیلهايم را میتراشم ...

نیم ساعت بعد مهمانان را به سفره خانه دعوت کردند.

وسط اطاق میز درازی قرار داشت و خوراکیها و نوشیدنی های

گوناگون روی آن چیده بودند. خانم صاحب خانه که جشن نام

گذاریش بود بالادست میز نشسته بود و سمت راستش حاکم قرار-

داشت. دیگر مهمانان بر حسب مقامشان جا گرفته بودند. حاکم

برای خودش و خانم پهلوتیش و سایر خانمها و مهمانان و دکا ریخت

واز جایش بلند شد و گیلاس خود را به گیلاس زن رئیس ژاندارمری زد و بمناسبت جشن نامگذاری وی تبریک گفت .

در اینموقع همه تبریکش گفتند. مردان گیلاس های خود را تا ته بحالی کردند و نشستند . خانم صاحب مجلس گیلاس خود را بلند کرد و از مهمانان تشکر کرد و خواست بنوشد ولی ناگهان متوجه شد که گیلاس قربانعلی بك دست نخورده است و با لحن سرزنش از وی پرسید :

- شما چرا نمی نوشید؟

قربانعلی بك لبخندی زد و چنین وانمود کرد که دستپاچه شده است و سر بر زیر افکند. حاکم نگاهی باو کرد و قاه قاه خندید و گفت :

- آیا شما نیز مانند سایر مسلمانان متعصبید؟

چندتن از مهمانان خندیدند و خواستند قربانعلی بك را راضی کنند که بنوشد. آنوقت قربانعلی بك گیلاس خود را بلند کرد و گفت :

- آقایان، چه معنی دارد؟ چرا این انگشت دانه ای را که زنها موقع دواخت و دوز در انگشت میکنند بمن داده اید . ماها عادت نداریم نوی انگشت دانه و دکا بنوشیم
همه خنده سردادند .

زن رئیس ژاندارمری گفت :

- حق با شماست. تقصیر من است. آخر قربانعلی بك با این گیلاس کوچک و دکا نمی نوشد.

امر کرد يك ليوان بياورند و پرش کرد و جلو قربانعلی بك گذاشت .

بك ليوان را برداشت و گفت :

- حالا امریست علیحده آن انگشت دانه چه بود که اول

گذاشته بودید !؟

ليوان را یکهو تا آخر نوشید و خالیش کرد .

مهمان مشغول خوردن و نوشیدن شدند . روی بالکون

سُرنا بصدادر آمد . دو ساعت گذشت . مهمانان برخاستند و بطرف پنجره های گشوده آمدند .

ماه دوم بهار بود . عطر گلها و علفها بمشام میرسید . چشمه ها

زمزمه و پرندگان جیرجیر میکردند ولی صدای زیر و نافذ سُرنا نمیگذاشت صداهای دیگر شنیده شود .

در چمن کنار رودخانه برای صرف چای قالی پهن کرده

بودند . سه سماور بزرگ میجوکید و ظروف و تنقلات گوناگون چیده بودند . روی قالیها بالش و متکا گذاشته بودند .

کدخداها با شلاق دهقانان را بانجا رانده بودند تا رقص

دست جمعی «بالا» را ترتیب دهند .

و وقتی که بعد از ناهار مهمانان برای صرف چای بسوی

رودخانه رفتند دهقانان هورا کشیده کلاههای خود را بهوا انداختند و بعد دست های یکدیگر را گرفته مشغول رقص شدند .

کربلائی قاسم - نوکر قربانعلی بك - در گوشه ای ایستاده بود

و دستها را در جیب های آرخالت کرده اربابها را نگاه میکرد .

وقتی چشمش بچشم قربانعلی بك افتاد تعظیم بلند بالائی كرد. بك
سیگاری برداشت و با اشاره انگشت نوکرا احضار كرد. کربلائی
قاسم بطرف او دوید و کبریت زد. قربانعلی بك پرسید:

- آی احمق اوغلی احمق، چرا نمیرقصی؟

کربلائی باز تعظیم کرد و گفت:

- آقا، من دیگر پیرم تاکنون نرقصیده‌ام.

قربانعلی بك دود سیگار را هوا داد و شانه کربلائی قاسم را
گرفت و هولش داد توی جرگه رقص و امر کرد:

- کپی اوغلی، برقص! والا بخدا قسم زیر شلاق میکشمت.

کربلائی قاسم دندان روی جگر گذاشت و در دایره رقص
وارد شد. قربانعلی بك هم به رقصان پیوست و وارد دایره شد و
رهبری رقص را بعهده گرفت.

زن رئیس ژاندارمری مشغول کف زدن شد. حاکم هم خنده
کنان بمتابعت او کف زدن آغاز کرد. مهمانان نیز بآنان تآسی-
کردند و قربانعلی بك سر بلند کرده میخندید و میرقصید و تمام زورش
را در حنجره گرد آورده نعره میکشید:

- خانم! میخواهم سلامتی شما بنوشم. امر کنید شراب بدهند!

هورررا! هوررررا!..

مستخدمان دنبال شراب رفتند.

قربانعلی بك پس از آنکه شراب نوشید باز برقص پرداخت.

بعد مجدداً شراب خواست و نوشید و پایکوبی را دنبال کرد.

بالاخره خسته شد و بکناری رفت و لیوانی را پراز شراب

کرد و کربلائی قاسم را صدا زد و امر کرد:

- بخور!

کربلائی قاسم استغاثه کنان گفت:

- آقا، تو که میدانی من مشروب نمی‌نوشم - استدعا میکنم

مجبورم نکنید. تورا بجان بچه‌ها ت به پیری من رحم کن!
بك خواست حرف خود را بکرسی بنشانند - ولی چون دید
نوکرش زیر بار نمی‌رود مقداری از شراب را بروی او پاشید و
باقی را خود نوشید.

مهمانان مشغول نوشیدن چای بودند. قربانعلی بك هم روی
قالی نشست و روبحاکم کرد و گفت:

- این نوکرم کربلائی قاسم اصلاً عقل ندارد. هر کاری میکنم
يك قطره شراب هم حاضر نیست بتوشد. می‌گویمش: «احمق! آخر
احمق، تو که انگور می‌خوری؟ چرا شراب نمی‌خوری؟ مگر شراب
شیره انگور نیست؟» ولی هر کاری میکنم نمی‌نوشد که نمی‌نوشد.
حاکم گفت که کربلائی قاسم نادان است و درك نمی‌کند....
ولی قربانعلی بك خنده کرد و برسبیل مخالفت گفت:

- چطور درك نمی‌کند؟ خیلی هم خوب درك میکند... آخر او
میداند شراب را از انگور می‌گیرند. ولی علت ننوشیدنش آنست که
سراپا خراست!

مهمانان نیم‌ساعتی چای نوشیدند و بصحبت پرداختند. دهقانان
همچنان به رقص دسته‌جمعی مشغول بودند. خانم‌ها آهسته بشوهر-
انسان شکایت کرده میگفتند:

- این مُسرنّاگوشمان را کر کرد.

رئیس ژاندارمری متوجه شد و امر کرد که مزقان را موقوف کنند.

ولی همینکه آنان نواختن را موقوف کردند قربانعلی بك بطرفشان برگشت و فریاد بر آورد:

- بیکاره های لش چرا نمیزنید!

رئیس ژاندارمری توضیح داد که مزقان خانمها را ناراحت میکند. ولی قربانعلی بك ول کن نبود و گفت:

- من اولوم^۱ بگذار بزنند. میخواهم برقصم...

و بدون اینکه منتظر پاسخ صاحب خانه بشود به مُسرنّاچی ها فرمان داد:

- بزنید، «اوزوندارا» بزنید^۲.

مُسرنّاچی ها خواستند شروع کنند ولی حاکم برخاست و کلاه سر گذاشت و گفت:

- بك، بعد برقص. حالا بگواسب را بیاورند. میخواهم تماشا کنم.

قربانعلی بك دست راست را روی چشم گذاشت و پاسخ داد:

- قربان، بفرمائید، همیشه در خدمت حاضریم!

سپس نوکرش را صدا کرد و امر داد:

- کربلائی قاسم، اسب را بیرون بیاور، الساعه بیرون می-

آئیم تماشايش کنیم.

۱- من اولوم - (ترکی) من بيميرم. ۲- اوزوندارا - رقص آذربایجانی.

کربلائی قاسم بسوی طویله دوید و اسب را بیرون آورد. حاکم و رئیس ژاندارمری و قربانعلی بك و بعضی از مهمانان توی حیاط رفتند.

قربانعلی بك نزدیک اسب شد و دست به سر و گردنش کشید ولی حاکم میخواست دندانهایش را ببیند و اسب سر را بلند میکرد و عقب میزد. قربانعلی بك فریاد زد:

«احمق آرام بگیر!» دهان اسب را باز و دندانهایش را نمایان کرد و رو بسوی حاکم نموده گفت:

- بفرما، نگاه کن! امسال توی چهار رفته است. باورنداری خودت بشمار.

ولی وقتی که حاکم پیش آمد نگاه کند اسب باز سر را برگرداند قربانعلی بك غضبناك شده با مشت با سب حمله کرد و حیوان سر پا ایستاد و نزدیک بود از دست کربلائی قاسم در برود.

حاکم به کربلائی قاسم امر کرد اسب را ببرد. حیوان بدنبال نوکر میرفت و پیشانی به پشت وی می مالید و آهسته شیهه می کشید. بعد از قربانعلی بك از حساسیت و تندی اسب سؤال کرد.

قربانعلی بك پاسخی نداد و نوکرش را صدا کرد و روی اسب پرید و با پاشنه پا مهمیزش زد. اسب سر پا ایستاد و از جا کند و بناخت دور شد و پس از اندکی از چشم ناپدید گشت. بعد از چند دقیقه قربانعلی بك برگشت و توگویی پرواز کنان وارد حیاط شد و نزدیک بود که اسبش مهمانان را لگدمال کند. خانمها جیغ زنان هر يك بسویی، فرار کردند. قربانعلی بك اسب را متوقف ساخت و بروی

زمین جست. حاکم ستودش و «آفرین» گفت. قربانعلی بك جواب داد :

- حضرت حاکم، اینکه چیزی نیست! شما اسب دیگرم را هنوز ندیده‌اید. این اسب اصلا درمقابل او هیچ است ... کربلائی قاسم اسب را برد. وقتی چراغها را روشن کردند مهمانان نشستند و گنجفه آوردند و مشغول بازی شدند.

تزدیک ساعت یازده مهمانان را بشام دعوت کردند. حاکم چند تکه جوچه سرخ کرده خورد و بطری شراب را برداشت و برای خودش و مهمانان شراب ریخت. بعد از جابرخواست و گلاس را بلند کرد و خواست سلامتی زن رئیس ژاندارمری بنوشد و چنین گفت:

- باعث و بانی تشریفات و مهمانی امروز شما هستید و باین سبب این گلاس را سلامتی شما مینوشم. گلاس خود را بگلاس وی زد و تا ته نوشید و نشست. از هر سو گلاسها بطرف زن رئیس ژاندارمری دراز شد. قربانعلی بك نزد او آمد و گلاس بگلاس زد و گفت:

- خوشوقتم که در این جمع هستم. خداوند بشوهر شما میخائیل پاولویچ عمر طولانی عنایت فرماید که همیشه در ناحیه ما مشغول انجام وظیفه باشد. تا وقتیکه میخائیل پاولویچ اینجا نبود، هم دهقانان ما بدبخت بودند و هم من ... نمیدانم چرا میان من و رؤسای سابق ژاندارمری اینجور که با میخائیل پاولویچ خوبم خوب نبود. گرچه

چند سال پیش يك رئیس ژاندارمی اینجا بود که آدم خوبی بود -
میشود گفت مرد نازنینی بود ... حتی سگی بمن پیشکش کرد
خدا عمرش بدهد، خدا بتوهم عمر بدهد و بماهم ! خانم سلامتی
شما مینوشم. هورررا !

لیوان را نوشید و روی میز واژگون کرد تا نشان دهد که
قطره‌ای هم درون آن نمانده است...

همینکه لیوان ها را دوباره پر کردند زن رئیس ژاندارمری
رو به حاکم کرده گفت :

- وظیفه مطبوع خود میدانم از توجهی که بما فرموده اید
تشکر کنم و از اینکه زحمت کشیده این راه دراز را طی کرده تشریف
آورده اید معذرت بخوام.

این را گفت و گیللاس را بلب گذاشت . مهمانان برخاستند و
گیلاس بگیلاس حاکم زدند. قربانعلی بك مشروبش را برداشت و
نزدیک وی رفت و گفت :

- آقا حاکم - این گیللاس را سلامتی شما میخورم. خداوند
شاهد است که گرچه حکام بسیاری باین ناحیه آمدند و رفتند ولی
من هیچکدام را مثل شما دوست نداشتم. آقای حاکم، فرمان مرگ
و زندگی ما دست تو است. همه مردم این ناحیه حاضرند سر در
راه تو فدا کنند. من خودم حاضرم بفرمان تو خودم را بآب و آتش
بزنم و تا زنده ام غلام و بنده توام! میخورم سلامتی جناب حاکم،
هورررا !

قربانعلی بك نوشید و باز لیوان را روی میز وارونه کرد.

پس از چند دقیقه صاحب خانه برخاست و چنین آغاز سخن کرد .

- خانمها و آقایان محترم ، همه میدانند در صورت حمله دشمن قشون قهرمان ما از ما دفاع خواهد کرد. باین جهت اجازه میخواهم این گیلاس را بسلامتی افسر قشون ما نیکلای واسیلویچ و بانوی او آنا ایوانونا بنوشم .

همه نوشیدند. قربانعلی بك گفت :

- آقای افسر، خانم ! بسلامتی شما مینوشم . خداوند سایه شما را هرگز از سرما کم نکند. خداوند تیغ را همیشه در مقابل دشمن بران کند ! خیال نکنید که من از دشمن میترسم . نه! کدام دشمن است که جرأت کند و بمن حمله کند؟ با این خنجر شکمش را سفره میکنم. من از دشمن نمیترسم . تا وقتی که شما از ما دفاع میکنید. از دشمنان نمیترسیم... تا زنده ام. خانم، غلام و بنده توأم! زنده باد آنا خانم! هورررر!

سپس بنوبه بسلامتی يك يك حاضران نوشیدند و قربانعلی بك هربار نطقی مناسب ایراد میکرد و لیوان را تا ته مینوشید.

شراب کم کم بسر بك زد و بالاخره بکلی مست شد. پس از همه بسلامتی او هم نوشیدند. قربانعلی بك وقتی گیلانش را بگیلاس خانمها میزد از خوشحالی در آسمان هفتم بود . متأثر شده بود و گیلاس را خیلی بالا برد و بصلای بلند گفت :

- آقایان ، شما بسلامتی من خوردید و من حاضرم بخاطر شما جانم را فدا کنم. تا زنده ام امروز را فراموش نمیکنم. آقایان

خواهشی از شما دارم و استدعا دارم امتناع نکنید. از همه تمنی دارم فردا مرا سرافراز بفرمائید. بخدا قسم، بخاک پدرم قسم، نمیدانم چگونه از توجهی که بمن فرموده اید تشکر کنم. نزدیک است از خجالت توی زمین فرو بروم که چنین خانمهای خوب و زیبایی سلامتی من نوشیده اند... مگر من کیستم که آنها سلامتی من بخورند؟! من حتی لایق نیستم خاک کفششان باشم. بخدا قسم، بخاک پدرم قسم، اگر فردا مرا سرافراز نفرمائید خود کشی میکنم. میخواهم شخصاً خدمتان بکنم - نوکرتان باشم. اگر فردا تشریف نیاورید با این خنجر شکم را پاره میکنم. آقای حاکم، خیلی خیلی از تو تمنی دارم! خانم از تو هم استدعا میکنم! از آقای افسر و آنا ایوانونا خواهش میکنم - خانمها، آقایان از همه تمنی دارم سرافرازم بفرمائید. هر که نیاید مرد نیست! استدعا میکنم! والا خود کشی میکنم. زنده باد خانم! هورررا! هورررا!

بك لیوان را یکهو سرکشید و واژگون روی میز نهاد.

حاکم که مشغول کشیدن سیگاری بود، رو به زن رئیس ژاندارمری کرده گفت:

- راستی چطور است فردا همه دسته جمعی پیش قربانعلی بك برویم؟

خانم بشوهرش نگاه کرد و گفت:

- باکمال میل میروم. خیلی جالب توجه خواهد بود. ضمناً بازن بك آشنا میشوم و لباسها و توآلتش را تماشا میکنم. یکی از مهمانان بشوخی گفت:

- چه عیب دارد، اگر يك وعده كند كه پلو خوبى بما بدهد
میشود رفت. قربانعلی بك بمحض شنیدن كلمه پلو از جا جست و
فریاد برآورد:

- پلو! پلو میخواهید؟ بخاك پدرم قسم چنان پلوئى بشما بدهم
كه انگشتهایتان را بعد بلیسید. کیست كه در پختن پلو با آشپزمن برابری
كند؟ اگر باور ندارید از كربلائى قاسم پرسید.
قربانعلی بك برگشت بطرف در بصدای بلند چند بار كربلائى
قاسم را صدا زد خیال میكرد كربلائى قاسم آنجا ایستاده و منتظر
فرمان احضار اوست.

نوكر اطلاع داد كه كربلائى قاسم در خانه نیست. قربانعلی
بك عصبانى شد و امر كرد فى الفور «این آخمتق اوغلى آخمتق» را
صدا كنند. نوكر بیرون رفت.

قربانعلی بك بشتاب راه افتاد كه خودش او را پیدا كند ولی
زن رئیس ژاندارمرى مانعش شد و گفت ارزش ندارد كه بك خود
را ناراحت كند و نوكرش كربلائى قاسم را پیدا میکند.
بك مجدداً خودستائى آغاز كرد:

- نذر مى بندم: اگر معلوم شود كه كسى جای دیگر مثل پلوئى
كه در خانه من خواهید خورد خورده است - توى صورتم تَف
كنید!

مهمانان خندیدند.

حاکم اظهار كرد :

- البته بك آن اسب زیبائى را هم كه تعریف كرد بمانشان

خواهد داد؟

قربانعلی بك نزد او رفت و برسم احترام هردودست را روی چشمانش گذاشت و گفت:

- آقای حاکم، بچشم، اطاعت میکنم. هر کدام خوشتر آمد پیشکش میکنم بدون تملق و تعارف میگویم که هر کدام را خواستی، بخاک پدرم قسم، تقدیم میکنم.
نوکر رئیس برگشت و اطلاع داد که کربلائی قاسم خواب است. بك دستۀ خنجر را گرفته نعره زد:

- برو باین آخمتق اوغلی آخمتق بگو اگر الساعه نیاید با همین خنجر شکمش را پاره میکنم.
نوکر رفت.

زن رئیس ژاندارمری گفت: چرا بیچاره را بیدار کند؟ چه کارش دارید؟

بك پاسخ داد:

- خانم محترم! «چه کارش دارید» کدام است؟ چطور جرأت کرده باین زودی خوابیده است! باید بیاید و شهادت بدهد که هیچکس در پلویزی به آشپزمن نمیرسد.

مهمانان باز خندیدند و کربلائی قاسم سر رسید. چشمانش را که از فرط خواب نیم باز کرده بود درشت باز کرده برّو برّ نگاه میکرد.

قربانعلی بك دست به دستۀ خنجر برده بوی گفت:

- کربلائی قاسم - سرت را میبرم!

مهمانان خندیدند و کربلائی قاسم که دست بسینه گذاشته بود آهسته پرسید:

- آقا، برای چه؟

بك با عصبانیت پاسخ داد:

- حالا میرسی «برای چه؟». گوش کن بین این آقایان چه می‌گویند؟

من گفتم هیچکس بهتر از علی خودمان پلو نمی‌پزد ولی آقایان تردید دارند ...

کربلائی قاسم همچنان آهسته پاسخ داد:

- آره آقا، علی خوب پلو می‌پزد.

قربانعلی بك رو بمهمانان کرده و بالحن پیروزمندانه گفت:

- خوب، شنیدید؟ حالا دیگر چه می‌گوئید؟

مهمانان با سر تصدیق کرده گفتند:

- درست است، درست است، باور میکنیم ...

کربلائی قاسم رفت.

نیم ساعت بعد مهمانان نیز اندک اندک متفرق شدند.

قربانعلی بك هم بانفاق کربلائی قاسم که بدنبال او سوار یابوئی بود روانهٔ خانه شد. بك سر بزرانداخته روی زین چرت میزد و گاهی بیدار میشد و جلوی اسب را میکشید و روبه کربلائی قاسم کرده شاخ و شونه میکشید:

- با این خنجرشکمت را سفره میکنم!

کربلائی قاسم می‌پرسید:

- آقا، چرا؟

گاهی بك پیش خود میگفت:

- کیست که بتواند مثل علی پلو بیزد؟

سرانجام به دهکده بك رسیدند. چند سگ پارس کنان به سواران حمله کردند. اسب بك جاخالی کرد ورم کرد و نزدیک بود سوار را سرنگون کند. کلاه از سربك افتاد و کربلائی قاسم از اسب بزیر پرید و برداشتش و به اربابش داد. قربانعلی بك خنجر را برهنه کرد و به سگان تاخت و آنها پراکنده شدند.

دو سوار در کنار خانه بك توقف کردند. کربلائی قاسم دق الباب کرد. مردی که کلاه بزرگ پشم آلود برداشت بعجله بیرون آمد و جلو اسب قربانعلی بك را گرفت. بك خنجر خویش را بحرکت درآورد و تهدیدش کرد و گفت:

- علی، شکمت را پاره میکنم!

علی خاضعانه پاسخ داد:

- آقا، تو اختیاردار ماهستی!

بك خسته و مانده از اسب بزیر آمد و از حیاط گذشت و از پلکان بالا رفت. خدمتکار پیر با استقبالش آمد و گفت:

- آقا، چرا اینقدر دیر کردید؟ خانم خیلی نگران بود....

بك باز خنجر را بحرکت درآورد و گفت:

- گل پری، شکمت را پاره میکنم.

پیرزن در رفت وبك بخوابگاه رفت. زنش با لباس خوابیده بود و سرش را به متکا تکیه داده. بك بمحض اینکه نزدیک او رسید گفت :

- شکمت را با خنجر سوراخ میکنم.

ولی او بیدار نشد. آنوقت بك خنجر را بگوشه‌ای انداخت و کلاه پوستیش را بگوشه‌ی دیگر و شروع بلباس‌کندن کرد و کفش و لباسهایش را - هر تکه - یکطرف اطاق افکند. آب نوشید و توی رختخواب دراز کشید و چیزی نگذشت که صدای 'خرخرش بلند شد.

زن قربانعلی بك صبح زود بیدار شد و دید شوهرش خوابیده است و پاورچین پاورچین از اطاق بیرون رفت. کلفت پیرمشغول جارو کردن حیاط بود. جلوی طویله کربلائی قاسم برای اسبان جوالک میکرد و علی آشپز کنار مطبخ با سماور ورمیرفت. در گوشه‌ی حیاط مرغ و جوجه‌ها و بول میزدند و در پیرامون آنها گنجشک‌ها درجست و خیز بودند و دانه میجستند و همینکه کوچکترین صدائی می‌شنیدند همه می‌پریدند و روی شاخه‌های درخت توت می‌نشستند.

کلفت بمحض دیدن خانم - همانطور جاروب بدست بطرف او رفت و سلام کرد. خانم که چشمانش را داشت پاك میکرد پرسید که بك کی برگشت. پیر زن پاسخ داد که «خیلی دیر برگشت».

خانم کربلائی را صدا زد و او دوان دوان آمد و تعظیم کرد و خانم پرسید چرا آنقدر دیر برگشتند. نوکر جواب داد:

- شام طول کشید و دیر کردیم.

- مهمانهای رئیس ژاندارمری زیاد بودند؟

- بلی خانم، زیاد بودند.

کی‌ها بودند؟

- خانم، من از کجا میدانم؟ خیلی بودند، زن هم زیاد بود.

حاکم هم بود. خیلی مهمان بود.

خانم باز جوئی را دنبال کرد و گفت:

- کربلائی قاسم زنها با مردها یکجا نشسته بودند یا جدا؟

- یکجا خانم، یکجا ...

کلفت پیر بمحض شنیدن این پاسخ از فرط وحشت گفت:

- پناه می‌برم بخدا.

خانم روی پله نشست و جزئیات شب نشینی را از کربلائی قاسم سؤال کرد:

- بگوینم برای مهمانها خوردنی چه آوردند، اربابت چه کار میکرد، با کی صحبت میکرد، از چه گفتگو میکرد؟ کربلائی قاسم - مفصل صحبت کن

کربلائی قاسم با دامن چو خا دهان و بینی را پاک کرد. شیئه اسب شرور را از طرف طویله شنید و برگشت و بر حسب عادت فریاد زد:

- یواش، یواش!

خانم فرصتش نبود:

- کربلائی قاسم دِ «بگو» دِ!

- خانم، چه بگویم؟ مهمانها زياد بودند. و خود حاکم هم آنجا بود.

خانم ول کن نبود و پرسيد:

- زنها يا مردها از چه صحبت ميکردند؟

کربلانی قاسم جواب داد:

- خانم، من از کجا ميدانم که از چه صحبت ميکردند. آخر من که زبان آنها سرم نميشود.

خانم دوباره خواست از او حرف دريآورد و پرسيد:

- کربلانی قاسم، راستش را بگو، ارباب هم با زنهاي روس حرف ميزد؟

- ارباب با زنها کمتر حرف ميزد. بيشر با حاکم صحبت ميکرد.

علی آشهز سماور را آورد و روی پله بالائی گذاشت. کلفت جاروب را بديوار تکیه داد و سماور را برداشت و باطاق برد.

علی آشهز بسوی خانه آمد و پرسيد:

- خانم، برای ناهار امروز چه درست کنيم؟

خانم کلفت را صدا کرد.

- ديشب قربانعلی يك برای ناهار دستوری نداد؟

پيرزن که قوری چای در دست داشت بسوی خانم آمد و گفت:

- يك ديشب که برگشت - آنقدر عصبانی بود که ميخواست

سرم را ببرد.

خانم بسیار متعجب شد :

- جفنگ نگو، مگر عقل از سرعت پریده؟

- بخدا قسم ، خانم بك همینكه توی اطاق آمد، خنجرش را

برهنه کرد و فریاد زد «الساعه سرت را میبرم !...»

خانم از نوکر پرسید:

- کربلائی قاسم، آقا چرا عصبانی بود؟

نوکر جواب داد:

- عصبانی نبود. اما توی ده سگها بما حمله کردند و اسبها

را ترساندند.

خانم برخاست و پرسید :

- کربلائی قاسم - اریاب باز هم مست بود؟

نوکر جواب داد:

- نه، خانم، مست نبود.

خانم توی اطاق رفت و بعد از آنکه مطمئن شد که بك در

خواب سنگین فرو رفته بروی بالکون برگشت و شانزده کُپک^۱ به

آشپز داد و گفت :

- دو فونت^۲ گوشت بخر و بزباش بپز.

۱ - کُپک - يك صدم منات- در زمانی که این داستان نوشته شده است

تقریباً برابر با يك شاهی ما بود .

۲ - فونت برابر ۴۳۰ گرم است و دوفونت تقریباً هشتصد و شصت گرم میشود .

علی پول را گرفت و گفت: «باش اوستا» و با کربلائی قاسم به مطبخ رفت.

نیم روز بود. کربلائی قاسم، توی حیاط، زیر درخت توت نشسته برای پرندگان که توت‌ها را نوک می‌زدند سنگ می‌پرانند و توت‌های رسیده‌ای را که ریخته بود بر میداشت و در دهان می‌گذاشت. بزودی خانم آمد و به کربلائی قاسم امر کرد روی درخت برود و توت بتکاند. کلفت پیر سفره بزرگی از خانه آورد. علی آشپز - که مدتی بود از بار کردن ناهار ساده فارغ شده بود - بآنها نزدیک شد و پیشنهاد کرد:

- شما سفره را بگیرید - من روی درخت می‌روم.

خانم و کلفت و کربلائی قاسم سفره را گشودند و علی روی درخت رفت و توت‌های درشت و شیرین مانند نگرگ باریدن گرفت.

علی چند بار بشاخه‌ای لگد زد و توت‌هایش را ریخت و بالا رفت. از آن بالای درخت اطراف دهکده مثل کف دست دیده میشد. از یکسو کوه‌های سایبج سرب‌آسمان کشیده بود و دهکده سایبج خوب نمایان بود. پائین‌تر از دهکده برکه احمد خان سفیدی میزد. کنار برکه آسیاب و بیشه حاجی حیدر دیده میشد. بین دهکده قاپازلی و آسیاب زمین‌های شخم زده و چمنزار مشاهده می‌گردید. بعضی جاها هنوز داشتند شخم می‌زدند.

علی نظری باطراف افکند و ناگهان دید یک دسته سوار بطرف دهکده می‌آیند. اول توجهی بآنها نکرد و همچنان شاخه توت را با

پا تکان داد ولی بعد از آنکه خوب نگاه کرد دید سوارها شبیه دهقانان نیستند. آنوقت خم شد و فریاد زد :

- اهووی کربلائی قاسم، عده زیادی سوار بطرف ده مامیآیند ولی دهاتی نیستند .

کربلائی قاسم و خانم و کلفت با تعجب بیکدیگر نگاه کردند. خانم گفت :

- کربلائی قاسم - برو روی بام مطبخ و بین کیستند کربلائی قاسم روی دیوار کوتاهی که بدور حیاط کشیده شده بود پرید و از آنجا روی بام مطبخ رفت و دست را بالای چشم گذاشت و حایل نور خورشید کرد و با دقت بجاده نگریست.

دو سوار بتاخت بطرف دهکده میآمدند و غیر از آنها کسی دیده نمیشد. پس از مدتی از پشت بیشه بید عده زیادی سوار نمایان شد. کلاههای زنانه رنگارنگ مرئی بود و دکمه نیم تنه‌های رسمی در آفتاب برق میزد . کربلائی قاسم از بام جست پائین و بطرف خانم دوید و با هیجان گفت :

- خانم، مثل اینکه مهمانهای دیروزی هستند.

خانم گوشه سفره توت را روی زمین گذاشت و پرسید :

- اینجا چه کار دارند ؟

در این لحظه توی کوچه هياهوئی برخاست و صدای پارس سگان و رفت و آمد و سَم اسبان شنیده شد. دق الیاب کردند .

خانم بطرف اطاق دوید و از پنجره نگاه کرد و دید توی کوچه. مقابل خانه عده‌ای از کارمندان روسی با زانانشان ایستاده‌اند.

کربلائی قاسم که دم در رفته بود، مهمانان دیروزیِ رئیس ژاندارمری را شناخت. خانم بشتاب رفت پائین - توی حیاط و علی را صدا زد و امر کرد به تازه واردان بگوید که ارباب خانه نیست .

علی بطرف دروازه دوید و خانم با عجله رفت تا قربانعلی بك را بیدار کند. بك سخنان نامفهومی تلفظ کرد و به پهلوی دیگر غلتید . خانم زیر گوشش میگفت :

- آکیشی^۱ ، مهمانهای دیروزی آمده اند.

قربانعلی بك باردیگر لندید و بعد چشم باز کرد و بزنش گفت «بروگم شو!» و مجدداً خواب رفت . ولی خانم با اصرار تمام میکوشید بیدارش کند .

بالاخره قربانعلی بك بیدار شد و درستتر نشست و پرسید :

- خوب، چه شده است ؟

زنش گفت که مهمانان دیروزی رئیس ژاندارمری آمده اند.

بك مانند مارگزیده ای از جاجست و در اطاق دوید و فریاد زد:

- بگویند خانه نیستم! - خانه نیستم !

خانم از اطاق بیرون رفت و بك شمد را سرش انداخت و

بسمت طویله دوید و توی آخور اسبها قایم شد.

وقتی که نوکربك به مهمانان اطلاع داد که اربابش خانه نیست ،

متعجب شدند و حاکم که سیگار میکشید پرسید :

- پس کجا رفته است ؟

۱ - آکیشی - ای مرد! (اصطلاح ترکی)

کلفت جواب داد:

نمیدانم!

حاکم اندکی سکوت کرد و سپس گفت:

- اگر قرار بود جایی برود مهمان چرا دعوت کرده؟

نوکرها جواب دادند:

- نمیدانیم!

یکی از خانمها قدری آب خواست. کربلائی قاسم بشتاب

بطرف خانه دوید و يك كاسه بزرگ آب آورد.

مهمانان مردد ایستاده بودند و بیکیدیگر نگاه میکردند. یکی

پیشنهاد کرد:

- منتظر چیستیم. برگردیم!

همه در صدد بازگشت بودند که حاکم بیاد اسب‌های بك

افتاد و از نوکر او پرسید:

- اسبهای بك توی طویله هستند؟

کربلائی قاسم جواب مثبت داد.

حاکم به سایرین پیشنهاد کرد:

- حالا که ما این راه دراز را آمده‌ایم بیایید اقلا اسب‌ها را

نماشانیم.

همه رضا دادند.

حاکم از کربلائی قاسم پرسید:

- میشود بطویله سری زد؟

نوکر گفت: «بفرمائید!»

حاکم و هردو رئیس ژاندارم و دام پزشک و افسر قزاق و
دو نفر از خانمها وارد حیاط شدند و بطرف طویله رفتند.

زن قربانعلی بك دوید توی اطاق.

حاکم اسب اولی را دید و گفت:

- این که اسب دیروزی بك است!

مهمانان وارد طویله شدند و برابر اسب سرخه ایستادند.

حاکم از کربلائی قاسم پرسید:

- اسی که بك تعریفش را میکرد همین است؟

نوکر جواب داد:

بلی، قربان - همین است!

مهمانان بتماشای اسب مشغول شدند و حاکم نزدیک تر رفت

که دندانهایش را ببیند. و ناگهای فریادی کشید و بکنار جست و

گفت: «عجب، این چیه؟» چیز عجیبی که توی شمد پیچیده بود مثل

مردۀ کفن پوش توی آخور سفیدی میزد ...

حاکم دست رئیس ژاندارمری را گرفته با ترس و لرز به

آخور نزدیک شد و بعد از آنکه بدقت نگاه کرد قربانعلی بك را

شناخت.

قاه قاه خندید و کف زد و بصدای بلند آمیخته بتعجب گفت:

- هان، رفیق، پس بگو کجا هستی!

مهمانان نزدیک تر شده و با کنجکاوی و تعجب بك را تماشا

میکردند. قربانعلی بك همانجور خشکش زده بود و از جا نمی جنبید.

مهمانان سوار اسب شدند و برگشتند.

مشروطه

دم دروازه مسجد پیرمرد پنجاه و پنجساله‌ای نشسته است . کارش اینست که برای مسلمانان بی‌سواد نامه مینویسد. اغلب اینها اتباع ایرانند که در جستجوی کار به باکو آمده‌اند. نام پیرمرد ملا حسن است. سرتاسر سال مشهدی را میتوان در کنار مسجد، همین جا که نشسته، دید. تابستان‌ها سرش را به دیوار تکیه داده چرت میزند. گاهی هم اتفاق می‌افتد که یک نفر ایرانی رو برویش چهار زانوتشسته است و مشهدی عینک را سوار بینی کرده، يك تکه کاغذ کثیف پستی بر زانوی راست نهاده و سر را بعقب انداخته نامه‌ای

را که بزبان فارسی نوشته شده است میخواند:

«... ثانیاً اگر از اوضاع اینجا خواسته باشید بحمدالله همه سلامت و دعاگو هستیم و جزدوری شما ملالی نداریم ... و از خداوند تبارک و تعالی تقاضا داریم سعادت دیدار عنایت فرماید...»

زمستان شهدی ملاحسن عبا را بسر میکشید و چنان روی منقل آتش دمرو میشد که گوئی میخواهد بغلش کند.. گاهی دیده میشد که یکی از «مشتریان» شهدی ملاحسن خود را به منقل چسبانده و آتش زغال‌های سرد را بهم میزند و خود شهدی ملاحسن دست راست را زیر بغل گرم میکند و در دست چپ نامه‌ای را که تازه نوشته است میخواند :

«... به پسر عمویم کربلایی قاسم و پسر عمویم جعفر و عمه بزرگ و عمه سکنیه و دختر خاله ام کلثوم از طرف من سلام برسانید. به حیدرو کربلایی علی دعا برسانید. به شهدی خلیل و شهدی اسکندر و حسین و غلامعلی و شهدی ذوالفقار و استاد زینل عرض سلام دارم، به دائی شهدی رستم و نجفعلی و بایرام و کربلایی اوروج علی و سهز علی و کربلایی اسماعیل و محمد سلام فراوان برسانید. به محمد بگوئید که برادرش مرتضی قلی سلامت است و در ایروان پیش حاجی حمید باغبان است و اینجا زن گرفته است و بچه دار شده است و دعا میرساند و بچه اش درد چشم گرفته ولی خودش بحمدالله سلامت است و سلام میرساند...»

شهدی ملاحسن اهل ایران است. ده سال پیش چندی در ایروان مشغول معلمی بوده و چند شاگرد داشته ولی چیزی نگذشت که

شاگردانش پراکنده شدند. مشهدی ملاحسن توی صورتشان تَف کرد - زیرا درسشان را بلد نبودند. بچه‌ها به والدینشان شکایت کردند که معلم با ایشان بدرفتاری میکند و گاهی هم پدران بچه‌ها نزد معلم می‌آمدند تا علت بدرفتاری او را سوال کنند و خودشان توی صورت معلم تَف میکردند. با اینحال اگر بچه‌ها پراکنده نمیشدند این چیزها را میشد تحمل کرد.

بعد از آن مشهدی ملاحسن کتابفروشی کرد. و حالا هم در کنارش روی سنگ چند تا کتاب گذاشته است. دو جلد گلستان و چهار جلد مجمع عباسی و قرآن و دو جلد زهوار در رفته ترسل و تعبیر خواب و کتاب «مفاتیح الجنان».

ولی در تجارت هم بخت با مشهدی ملاحسن یاری نکرد. در ظرف یکسال نمیتواند بیش از هفت هشت جلد کتاب بفروشد. اینست که نامه نویس شده و از این راه نان میخورد. روزی نمیگذرد که چند نفر روستائی از مردم محل و یا از ایران آمده‌ها به مشهدی ملاحسن برای نامه نویسی مراجعه نکنند. برای نوشتن هر نامه مشهدی ملاحسن دوسه کپک - و گاهی هم تا پنج کپک میگیرد. اگر مشتری خیلی فقیر باشد مشهدی ملاحسن در برابر يك کپک هم کاغذ مینویسد ولی در عوض کاغذ را خود مشتری باید بیاورد.

شکر خدا کار خوبست! در عالم اسلام شغلی پرمداخل تر از کار نامه نویسی وجود ندارد. در آناطولی گاهی عبور از کنار مسجد دشوار است زیرا همیشه معبر را مسلمانانی که پهلوی یکی دو ملای نامه نویس گردآمده سد کرده‌اند. در طهران و تبریز و ایروان

و تفلیس و باکو و سایر شهرهایی که جمع کثیری مسلمان در آنجا زندگی میکنند نیز وضع چنین است.

سررصفه مسجد گنجه يك نامه نویس محترم و معززی مانند مشهدی ملاحظه نموده است. گاهی بیست سی نفر اینها را محاصره کرده اند و منتظر نوبه خود میباشند تا نامه ای سفارش دهند و نه میشود وارد مسجد شد و نه از آنجا بیرون آمد.

خدا را شکر! جای شکایت نیست و نان و آبی درمیآید و فقط يك نکته جای تأسف است که تنها مردم فقیر از نامه نویسهای سر کوچه استفاده میکنند.

گاهی کارگری با لباس پاره پاره نزد مشهدی ملاحظه میآید و میگوید:

- مشهدی، نامه ای برایم بنویس!

مشهدی ملاحظه دست راستش را دراز میکند.

- در آر ... بینم، توی جیب چه خبره؟

کارگر دو کپک درمیآورد. مشهدی میگوید: «کم است».

کارگر قسم میخورد که دیگر پول ندارد.

مشهدی خدا و ائمه را شاهد میآورد که باین قیمت حاضر

نیست نامه بنویسد.

بالاخره کارگر ناچار تسلیم میگردد و از یکی از اطرافیان يك

كپك قرض میگیرد.

مشهدی ملاحظه عینک را به بینی زده قلمدان و دوات را

گشوده، قطره ای آب در آن ریخته و نوک قلم را روی ناخن امتحان

میکنند. بعد از لای کتاب يك ورق کاغذ کثیف پستی در می‌آورد و آنرا بدو نیم میکند و نیمی را باز لای کتاب گذاشته نیم دیگر را روی زانوی چپ میگذارد و قلم را توی دوات فرو برده مشغول ترسیم حروف پیچیده رسم الخط عربی روی کاغذ می‌گردد. نامه را مطابق نمونه مقرر و معمول آغاز میکند:

«جناب مستطاب ... اولا و ثانياً سلام میرسانم و دعا میرسانم» و با جمله عربی «آمین یا رب العالمین!» ختم میکند. مشهدی ملاحسن - پس از نوشتن این مقدمه اجباری - رو بمشتری میکند:

- خوب چه بنویسم؟

و مشتری پس از بیان مطالب خود پولی به مشهدی ملاحسن می‌پردازد و نامه را گرفته در جیب بغل پنهان نموده می‌رود کسی را پیدا کند که نامه او را بوطن برساند.

روزی - روز ۱۳ سپتامبر سال ۱۹۰۶ بود - مشهدی ملاحسن

دو نامه نوشت :

یکی برای کربلائی محمد علی اهل ده عربلر (در ایران) و دیگر برای استاد جعفر تبریزی. اما لعنت بشما نامه های شوم! بکلی همه چیز را واژگون کردید! خداوند انگشتی که شمارا نوشت خشک کند که دیگر باعث بدبختی مردم نشود!

برویم سر مطلب.

کربلائی محمد علی دو سال و نیم بود که پی کار از ایران رفته مادر و زن و پسر هفت ساله اش را در دهکده مسقط الرأس

گذاشته بود. او کارگر ساده‌ای بود و با اینکه مزد ناچیزی میگرفت توانسته بود در ظرف دو ماه سه چهار منات ذخیره کند و علاوه بر آن چند ذرع چیت هم برای خانواده‌اش بخرد.

سال گذشته کربلائی محمد علی بوطن رفت و قدری پول هم باخود برد. هشت ماه از آن تاریخ گذشت ولی کربلائی محمد علی در تمام این مدت فقط دو منات بخانه فرستاد. مادر و زنش دوبار نامه نوشتند و دوبار هم بوسیلهٔ آشنایان پیغام دادند که زندگی روز بروز گرانتر میشود و تقاضا کردند که قدری پول بفرستد. کربلائی محمد علی در پاسخ نامه‌ای نوشت و توسط آشنائی که بخانه باز- میگشت هم پیغام داد که اینجا آرام نیست و کار کم است و باید قدری دیگر هم صبر کند و بامید خدا انشاء الله امور رو بر راه میشود و او هم پول میفرستد.

کربلائی محمد علی که نوشته بود روسیه آرام نیست حق داشت. در آن سالها واقعاً در روسیه وقایع مهمی جریان داشت. ولی اینکه نوشته بود کار ندارد برخلاف حقیقت بود. هیچ روزی نبود که هشتاد کپک و حتی يك منات مزد نگیرد. نمیشود گفت که کربلائی محمد علی خانواده‌اش را دوست نمیداشت. خیلی میل داشت پول بخانه بفرستد. ولی هر قدر کوشش میکرد که لا اقل چند مناتی جمع کند موفق نمیشد. همیشه جیبش خالی بود.

هر روز بخود میگفت:

- انشاء الله امروز یکی از همشهریهارا که بولایت برمبگردد پیدا میکنم و دو منات بوسیلهٔ او برای خانه میفرستم.

ولی این نیات خیر بلا اجرا میماند . نمیتوانست پول بفرستد زیرا خرجش زیاد شده بود. و خرجش زیاد شده بود زیرا که او طبق گفته خداوند و اجازه مطاع شریعت زن دیگری را صیغه کرده بود. روزی یکی از رفیقان کربلائی محمد علی - که او نیز کارگر ساده ای بود - کربلائی را بمنزل دعوت کرد. و کربلائی محمد علی اتفاقاً چشمش به ماهیچهٔ لخت پای خواهر بیوهٔ رفیقش افتاد و خوشش آمد و چیزی نگذشت که صاحب آن ماهیچه را صیغه کرد. اول کماکان در زاویه ای که در کاروانسرای «شیر» کرایه کرده بود زندگی میکرد و طبق شرط عقد ماهی يك منات بزنش می- پرداخت. ولی کم کم به پرنیسه (اسم آن زن بود) علاقه پیدا کرد و بمنزل او نقل مکان نمود.

روزی بانشاط و خوشحالی دوان دوان بخانه رفت و از در

خانه تو نیامده فریاد زد:

- پرنیسه، پرنیسه ! مشلتق حاضر کن!

پرنیسه با تعجب پرسید:

- مگر چه واقع شده؟

کربلائی محمد علی تکرار کرد:

- مشلتق حاضر کن!

پرنیسه دوباره پرسید:

- آخر مگر چه شده؟

ولی کربلائی از حرف خود بر نمیگشت:

- اگر مشلتق ندهی - نمیگویم.

پرنیسه نزدیک کربلائی محمد علی آمد و دستش را گرفت و خواهش کنان گفت:

- تو را بخدا بگو چه واقع شده است؟

ولی کربلائی محمد علی تسلیم نمیشد:

- بخدا قسم که بدون مشلتق نمیگویم.

پرنیسه که از شدت کنجکاوی آتشی شده بود گفت:

- خوب - مشلتق طلبت - فقط بگو چه واقع شده است؟

آنوقت کربلائی محمد علی بالحن پیروزمندانه‌ای گفت:

- به ایران مشروطه داده‌اند.

پرنیسه از تعجب خشکش زد و پرسید:

- چه دادند؟

- مشروطه! مگر نمیدانی؟

- مشروطه چیه؟

کربلائی محمد علی دست پرنیسه را کنار زد و روبرگرداند

و بالحن عدم رضایت گفت:

- حالایا... چطور بگویم که بفهمی؟ همه دنیا میدانند که

بایران مشروطه داده‌اند. حتی بیچه‌های توی کوچه هم از این خبر

اطلاع دارند.... امروز قونسول تمام اتباع ایران را به مسجد

احضار کرد. من هم رفتم. آنقدر مردم جمع شده بودند که سوزن

میانداختی بزمین نمیرسید. همه همشهریها خوشحال بودند.

آخر تاکنون مارعایا روزخوش روزگار خودمان ندیده‌ایم

و در زیر بار رنج حمالی پشتمان دوتا شده. نماشاکن، در روسیه

از روسها کسی حمالی میکند؟ همهٔ حمالها از ما هستند! اما حالا - پرنیسه - انشاءالله پول زیادی گیرمان می‌آید. تو ولم نمی‌کردی که آرخالق مخمل روسی برایت بخرم. حالا دیگر حتماً می‌خرم! خودت دیدی که برای آرخالق پول نداشتیم. ولی حالا دیگر انشاءالله پول زیاد خواهیم داشت. همشهریه‌هایم خیلی خوشحال شدند و می‌خواستند کلاه‌هایشان را بهوا بیندازند. می‌گویند فردا قونسول همهٔ ما را جمع میکند و مشروطه تقسیم میکند. آی جانت را بنازم! زنده باد سلطان ما! هورررر!

و کربلائی محمد علی شروع بر قصبیدن و بشکن زدن کرد.
روز بعد کربلائی محمد علی نزدیک غروب مأیوس و غمگین
بخانه برگشت و بزنش گفت:

- قونسول چیزی بمانداد و گفت سهم مشروطه خودمانرا
باید در ولایت بگیریم.

پرنیسه ابرو درهم کشید و خاموش شد و با لحن عدم اعتماد
گفت:

- دروغ می‌گوئی!
- کربلائی محمد علی جواب داد:
- بر پدرم لعنت اگر دروغ بگویم!
- نه، دروغ می‌گوئی!
- بخدا قسم هیچ چیز نداد...
- نه، دروغ می‌گوئی!
- بخدا قسم هیچی نداد!

- البته که نمیدهد ... این هم از بخت بد من است! ... اینجا هیچ چیز تقسیم نمیکند و هر چه هست گیر زن ایرانی تو - آن پتیاره پیر - می‌افتد. بخت من بهتر از این نیست! ...

و پرنیسه عنان اختیار را بدست اقبال داد و باخشونت گفت:
- کربلائی محمد علی میدانی، من این چیزها سرم نمیشود.
اگر زنتم که خودت را بکش و خرجم را بکش. دو ماه است ازت آرخالتی مخمل میخوام - همه‌اش منوین میکنی که « پول ندارم ». حالا هم میگوئی که قونسول چیزی نداد و در ایران می‌پردازند. من حاضر نیستم که سهم مشروطه مرا آن زن پتیاره ایرانی تو بگیرد. همین الساعه نامه بنویس که سهم تو را اینجا بفرستد.

کربلائی محمد علی سعی کرد زنش را راضی کند:

- تو را بخدا، زن، چرند نگو! هر چه در ولایت پردازند - سهم مرا ب مادرم میدهند و او هم اینجا می‌فرستد. بخدا که می‌فرستد و ما هم سهم خودمان میرسیم. مادرم خیلی دوستم دارد و حتماً فکر این کار را میکند. نگران نباش. سهمت تلف نمیشود. بهتر است شام بخوریم.

پرنیسه بشوهرش شام داد ولی خودش قهر کرد در گوشه‌ای نشست و چیزی نخورد.

کربلائی محمد علی ناچار تسلیم شد و قسم خورد که همین فردا نامه‌ای بخانه مینویسد که سهم مشروطه او را بفرستد.
فقط بعد از این سخنان پرنیسه قدری آرام گرفت.
فردا کربلائی محمد علی صبح زود بیرون رفت و میدانست

چه کند که هم پرئسه نرنجد و هم توکزبان - زن ایرانیش - هم ظنین نشود .

کربلائی محمد علی با دقت تمام میکوشید که تجدید فراش خود را پنهان کند . وقتی که از ایران حرکت میکرد برادران زنش خبرش کردند که اگر در غربت زن بگیرد میآیند . و کله اش را خرد میکنند . و توکزبان وعده داد که سرو پای برهنه از ایران خواهد آمد و موهای سره ویش را یکی یکی میکند . خدا نکند که پس از دریافت نامه حدس بزند که شوهرش سهم خود را می طلبد . تا بزنی دیگرش بنهد .

کربلائی محمد علی درباره این نکات میاندیشید که بمسجد رسید . درست همین وقت ملاحسن نامه ای را برای استاد جعفر تبریزی تمام کرده بود . مضمون نامه چنین بود :

- «اولا.... سلام و دعا ثانياً.... آمین یارب العالمین...
والدة مکرمه! اگرچه از تاریخی که بولایت غربت آمده مشغول کار شده ام مدت مدیدی گذشته است ولی همیشه بیاد تو هستم .
والدة! مکرمه از اینکه پول نمیفرستم مرتج . میخواهم بفرستم ولی موفق نمیشوم . نمدانی . زندگی اینجا چقدر گران است . بیشتر که تنها بودم و مخارجم کمتر بود میتوانستم گاهی چند منات بفرستم ولی در قرآن مجید آمده است که مرد مؤمن نباید مجرد باشد . باین جهت بمتابعت از امر خداوند و اظهارات ملا که میگفت مرد مسلمان نباید بی زن زندگی کند جسارت نباشد . بگفته خدا و امر شریف مطهره عمل کرده و بلانست صیغه منقطه گرفتم . و حالا هرچه

در می‌آورم صرف زندگی خودمان میشود و چیزی باقی نمی‌ماند که برای تو بفرستم. پسرمان را از طرف من ببوس و بتمام خویشاوندان سلام برسان.»

مشهدی ملاحظه تازه از نوشتن نامه فارغ شده بود که کربلائی محمد علی نزد او آمد و سلام کرد و تقاضا کرد :

- ملا! برای من هم نامه‌ای بنویس!

مشهدی ملاحظه گفت: «با کمال مسرت!» بعد نامه‌ی استاد جعفر را بطرف او دراز کرده گفت: «قلم را بردار و امضاء کن» استاد جعفر جواب داد:

- بگذار مرکب خشک شود، من می‌روم پاکت بخرم .

ورفت. کربلائی محمد علی چهار زانو رو بروی مشهدی ملا حسن نشست. ملا نامه‌ای را که نوشته بود روی سنگ نوی آفتاب گذاشت و از لای کتاب يك ورق کاغذ درآورد و دست راست را بطرف کربلائی دراز کرده گفت:

- خوب، بده ببینم چه آورده‌ای؟

کربلائی محمد علی سه سکهٔ يك کپکی درآورد و جلوملا گذاشت او نیز پولها را شمرد و توی جیبش ریخت و زانوی چپ را بلند کرد و کاغذ را روی آن گذاشت و قلم را در دوات زد و شروع بنوشتن کرد:

«اولا سلام ودعا ... ثانياً آمین یارب العالمین!»

سپس رو به کربلائی محمد علی کرده گفت:

- خوب، حالا بگو چه بنویسم .

کربلائی دست جلوی دهان گرفت و سرفه آهسته‌ای کرد و چنین آغاز سخن کرد:

- ملا ، فقط مطلب میان خودمان بماند .
ملا ، برسبیل رضا سرتکان داد و خواست مشغول نوشتن شود که کربلائی محمد علی دستش را گرفت .
- نه ، نه ! ننویس . اول گوش کن .
ملا قلم از کاغذ برداشت و گوش کرد . کربلائی محمد علی گفت :

- بنویس : «مادر عزیزم ! میگویند بایران مشروطه داده‌اند...»
ملا نوشت : «مادر عزیزم . بایران مشروطه داده‌اند...»
کربلائی محمد علی ادامه داد :

- بنویس «مادر جان ... من خودم چیزی لازم ندارم . . . ولی ...» . ملا ، اینجا را چه جور بنویسم ؟ راستش را بخواهی ، اینجا ، بلانست ، صحبت اهل خانه است ...
مشهدی ملاحظن خواست بنویسد ولی کربلائی محمد علی مجدداً مانعش شد و دستپاچه گفت :

- ننویس ! به‌ائمه اطهار قسم ننویس ! ممکن است چیز زیادی بنویسی ملا ، رحم کن ، زندگی را بر من تلخ مکن .
مشهدی ملاحظن قلم را بکناری گذاشت و بحرفهای کربلائی گوش داد . کربلائی محمد علی مجدداً مطلب نامه را بازگو کرده چنین گفت :

- آنچه سهم من میشود اینجا بفرست»

مشهدی ملا حسن نوشت. کربلائی محمد علی اندکی فکر کرد و چنین ادامه داد :

- «اگر چه نمیدانم سهم من چقدر است ولی هر چه باشد - کم هم باشد - بفرست.» ملا، راستش را بخواهی من هرگز ممکن نبود مطالبه سهم خودم را بکنم - ولی آخر مگر از عهده این زنها میتوان برآمد؟

مشهدی ملا حسن باز قلم بدست گرفت ولی کربلائی محمد علی مانعش شد :

- تو را بخدا دست نگهدار . چکار میکنی؟ راجع بزن هیچ چیز ننویس . میتروسم بکهو بنویسی که من زن گرفته‌ام و آنوقت خر بیار و معرکه بار کن. بنویس سهم مرا اینجا بفرستد و والسلام و شد تمام

مشهدی ملا حسن نوشت.

- «از طرف من پسرمان را بیوس. جسارتاً از اهل خانه احوال پرسی کن بتمام خویشاوندان و همسایگان عرض سلام دارم» آنچه گفتم بنویس و تمام کن .

کربلائی محمد علی خواهش کرد که ملا آنچه نوشته برای او بخواند. مشهدی ملا حسن شروع کرد.

- «اولاً.... سلام و دعا.... ثانیاً.... آمین یارب العالمین . والدۀ مکرمه به ایران مشروطه داده‌اند. دیروز قونسول گفت که سهم ما را در ولایت میدهند. مادر جان از تو خواهش مندم سهم من هر چه باشد اینجا بفرستی و از طرف من پسرمان را بیوسی و جسارتاً

از اهل خانه احوال پرسی کن و بتمام خویشاوندان و همسایگان
عرض سلام دارم».

مشهدی ملاحظه پس از خواندن نامه - آنرا توی آفتاب
پهلوی نامه دیگری که مرکبش داشت خشک میشد گذاشت.

در اینموقع استاد جعفر پاکتی کثیف آورد. مشهدی ملاحظه
نامه اش را برداشت و با قلم بطرفش دراز کرد که امضاء کند.

ولی در اینموقع استاد جعفر نامه ای را که برای کربلائی محمد
علی نوشته بود دید و مشغول تماشای آن شد.

- مشهدی ملا! میان خودمان باشد. آن نامه قشنگتر نوشته
شده. حروف نامه من بآن قشنگی نیست.

بعد هر دو نامه را بدست گرفت و بایکدیگر مقایسه نمود....
کربلائی محمد علی نیز گردن کشید و مشغول تماشای نامه ها گشت.
ملا هر دو نامه را از دست استاد جعفر گرفت و نگاهشان کرد و با
لحن تحسین و بصدای بلند گفت :

- به ، به ، به ! این شد خط ! این شد نامه ! یکی بهتر از

دیگری...

سپس اشتباهاً نامه ای را که برای کربلائی محمد علی نوشته
بود بطرف استاد جعفر دراز کرد. استاد جعفر نامه را روی زانوی
چپش گذاشت و مشغول ترسیم امضای خود شد. ده دقیقه تمام نفس
نفس زد و مخرمخر کرد تا بالاخره خط خطی کشید و بعد تو گوئی از
کار پر رنجی نجات یافته نفس تازه کرد و قدری خاك برداشت و
روی کاغذ ریخت و در پاکت را بست و در جیب گذاشت و رفت.

مشهدی ملاحسن به کربلائی محمد علی گفت برود پاکت
بیاورد ولی کربلائی تصمیم گرفت نامه را پیش از فرستادن به پرنیه
نشان بدهد. آنوقت مشهدی ملاحسن نامه استاد جعفر را چهارتا
کرد و به کربلائی محمد علی داد و گفت:

- وقتی پاکت آوردی نشانی را مینویسم.

کربلائی محمد علی بزحمت نامه را امضاء کرد و توی جیب
بغل گذاشت و رفت.

وقتی بخانه برگشت نامه را بطرفزنش دراز کرد و گفت:

- پرنیه، بیا! نامه نوشته شده است. حالا باید فرستادش.

نوشته‌ام که سهم مشروطه مرا اینجا بفرستند. اگر باور نداری بگیر
و بهر که میخواهی بده بخواند.

پرنیه نامه را گرفت و باز کرد و ایندست و آندست کرد و باز

تا کرد و روی طاقچه گذاشت و بعد از ظهر با نامه نزد برادرش

کربلائی رضا رفت و از او خواهش کرد:

- برادر جان! تو را بخدا، این نامه را بده یکی بخواند که

چه نوشته است.

کربلائی رضا از خواهرش موضوع نامه را پرسید و قاه قاه

خندید و گفت:

- پرنیه، گوش کن - تو بکلی دیوانه شده‌ای.

پرنیه بانعجب پرسید:

- برادر جان، چرا؟

- عجب زن ساده لوحی هستی! کجا دیده شده است که از

ایران باینجا مشروطه بفرستند.

پرنیسه مخالفت کرد:

- برادر جان! چه میگوئی؟ مگر ایران آنقدر دور است که نفرستند؟ ده عربلر کنار ارس است - خیلی نزدیک است - متها دو سه روز راه است.

- عربلر نزدیک است ولی آخراز آنجا چطور میشود مشروطه فرستاد.

پرنیسه کم کم عصبانی شد.

- برادر جان ، تو را بخدا اینجور حرف نزن! خیلی هم خوب میتوانند بفرستند - چرا نفرستند؟ تو همیشه مسخره ام میکنی. هر حرفی میزنم بنظرت احمقانه میآید. اگر نمیخواهی، نامه را بده - خودم يك نفر را پیدا میکنم که برایم بخواند...

کریلائی رضا نامه را پس نداد و خنده کنان گفت:

- خوب، خوب. فردا میدهم بخوانند. بگذار محمد علی بفرستد و تو خودت خواهی فهمید که حق بامن بودا آخر کی گفته است و کجا گفته اند که از ایران باینجا مشروطه حمل کنند. از آنجا حنا و وسه و کشمش و مغز بادام و توتون و چای و تریاک و از این قبیل چیزها میفرستند ولی هرگز نشنیده ام که از ایران مشروطه برای اینجا بار کنند. هرگز با این جنس معامله نکرده و نمیکند.

ولی پرنیسه همچنان اصرار میورزید که برادرش کسی را پیدا کند که نامه را بخواند و برادرش هم وعده داد که چنین خواهد کرد.

روز بعد کربلائی رضا نامه را پیش ملا اروجعلی معروف برد که دو سال پیش اینجا مکتبی باز کرده چند شاگرد جمع کرده سواد یادشان میداد.

ملا اروجعلی نامه را گرفت و بدقت نگاه کرد و گفت:

- این نامه بخط ترسل نوشته شده و بهیچوجه هم خوانان نیست. من این خط را نمیخوانم. به یک نفر دیگر رجوع کن.

کربلائی رضا نامه را نزد میرزا حسن معلم مدرسه روس و ترک که دارالمعلمین را تمام کرده بود. و زبان ترکی تدریس میکرد برد.

میرزا حسن به نامه نظر کرد و زیر لب گفت:

- خداوند دستی که این نامه را نوشته خشک کند. بقدری

خطش ریز و ناخواناست که آدم هیچ چیز ازش نمی فهمد....

کربلائی رضا بکلی مایوس شد و نمیدانست دیگر به کی رجوع کند. بعد مشهدی حسین یادش آمد. که گرچه حلواهای ولایتی می فروخت ولی معروف بود که مرد دانشمند است و همیشه از شریعت و حکمت صحبت میکرد و حرفهای گنده گنده میزد. هر وقت که کربلائی رضا بحرفهای او گوش میداد پیش خود میگفت: این مشهدی حسین هم خیلی دانا و کتاب خوانده است!

وقتیکه کربلائی رضا در دکان مشهدی حسین رفت او داشت

برای يك مشتری آب نبات می بیچید و با لحن عالمانه ای چنین حکایت میکرد:

- جلد مرحوم - خداوند اموات تو را هم رحمت کند، مرا

در طفولیت بغل میکرد و به پدرم میگفت : «پسرجان ، کربلائی اسماعیل ، مواظب این طفل باش - از چشمانش نور علم می بارد ، عالم خواهد شد». حالا من میفهمم که جد مرحومم چقدر عاقل بود که از آن زمان طفلی آینده مرا پیش بینی کرد . ولی علم چیزی نیست که خود بخود وارد مغز انسان شود. باید علم را آموخت ، باید استخوان خرد کرد والا آدم بجائی نمیرسد! تا بیائی و علم یاد بگیری شیر مادر از لوله بینی ات بیرون میریزد. اگر بدانی به چه قیمتی تحصیل علم کرده ام - چقدر بکف پایم تازیانه زدند و چقدر کتک خوردم !... چقدر کتاب خواندم ، چشمه را ضایع کردم و بعد از اینهمه رنج بالاخره وارد جرگه علما شدم . آره عزیزم. شوخی نیست! باضافه باید آدم استعداد داشته باشد. هر کسی که علم میآموزد نمیتواند عالم ودانشمند بشود .

کربلائی رضا از آستانه درگذشت و ازمکث مشهدی حسین استفاده کرده نامه را بسوی او دراز کرد :

- مشهدی- خدا پدرت را قرین رحمت خود بسازد ، خواهشمندم اینرا بخوان بین چه نوشته ؟

مشهدی حسین مشتری را راه انداخت و نامه را بادقت نگاه کرد و پرسید :

- اینرا که نوشته است ؟

- یقین ملائی که کنار مسجد نشسته نوشته است .

مقدمه نامه بزبان فارسی و کم و بیش خوانا نوشته شده بود .

- اولاً از خداوند متعال مسئلت مینمایم که سالم و تندرست

باشید و ثانیاً اگر از حال ما بخواهید بحمدالله سلامتی حاصل است
و دعا گوهستیم و جز مفارقت شما ملالی نیست و امیدواریم خداوند
بکرم خود توفیق دیدار عنایت فرماید. آمین یارب العالمین!»

مشهدی حسین باینجا که رسید به تته پته افتاد .

- «در غربت» ... «زیرا که» ...

مشهدی حسین به خِرِخِرِ افتاد و عرق کرد و ورق کاغذ را
اینرو آنرو کرد و جلو نور نگهداشت و نگاه کرد و دیگر نتوانست
بخواند. بالاخره نامه را انداخت روی کفۀ ترازو و با تعجب
گفت :

- میدانم نامه را که نوشته! اینرا مشهدی ملا حسن نوشته .
این شیطان چنان مینویسد که هیچکس نمیتواند بخواند. مشهدی ملا
حسن واقعاً مرد عالمی است! گمان میکنم حتی در تبریز هم چنین
مرد دانشمندی پیدا نشود ... کمتر کسی است که خط او را بخواند.
ماشاءالله . آفرین و بارک الله. بخدا قسم که این مرد استعداد غریبی
دارد که در کمتر کسی یافت میشود! آخر خطش را نگاه کن! این
را میگویند خط! کربلائی رضا نامه را در جیب گذاشت و بسوی
خانه رفت . وقتیکه از کنار مسجد میگذشت مشهدی ملا حسن را ،
که مرد دکاندار با چنان احترامی از او یاد میکرد - مشاهده کرد.
و کربلائی رضا رو باو کرده گفت :

- ملا ، سلام علیکم . تو را بخدا بگو بینم این نامه را تو
برای کربلائی محمد علی نوشته ای ؟ مشهدی ملا حسن از بالای
عینک نگاهش کرد و پرسید :

- کدام کربلائی محمد علی ؟

- آن که خواست سهم مشروطه اش را اینجا بفرستند .

مشهدی ملا حسن جواب داد :

- بلی ، بلی ، دیروز برایش نوشتم . خیلی خوب و واضح ،

مطمئن باش ، حتماً میفرستند . مثل اینکه تو خودت بودی ؟

- نه ، شوهر خواهرم بود .

- آره ، آره ، نگران مباش . حتماً میفرستند

- خدا پدرت را رحمت کند . خدا حافظ !

کربلائی رضا که دیگر خاطر جمع شده بود نامه را به پرنیسه داد و قسم خورد که پیش خود ملائی که نامه را نوشته رفت و او با زبان خودش گفت که کلمه بکلمه هرچه کربلائی محمد علی گفته نوشته است .

شب پرنیسه نامه را بشوهرش داد که به ولایت بفرستد .

کربلائی محمد علی بدکان حاجی علی تاجر ماکوئی رفت و نامه را داد تا بوسیله شخصی که به شاه تختی می‌رود بفرستند و از آنجا هم توسط مشهدی اسکندر قهوجی به قریه عربلر ارسال دارند .

یکماه گذشت . هرشب پرنیسه کربلائی را با این سؤال تغییر

ناپذیر استقبال میکرد که :

- خوب ، چیزی رسیده است یا نه ؟

کربلائی محمد علی هم پاسخ میداد :

عجالةً چیزی نرسیده.

اولها، پرنیسه باور نمیکرد و خیال میکرد شوهرش گولش
میزند.

آنوقت کربلائی محمد علی قسم میخورد:

بخدا، به پیغمبر، به دوازده امام قسم دروغ نمیگویم.
و چون پرنیسه کماکان شك داشت کربلائی محمد علی اضافه
میکرد:

- بر پدرم لعنت اگر دروغ بگویم.

ولی پرنیسه دیر باور همچنان کوشش میکرد از او حرف در
بیاورد و میگفت:

- شاید اصلاً نامه را نفرستاده‌ای؟

- اگر باور نداری بگو کربلائی رضا از حاجی علی ماکوئی
پرسد که نامه را فرستاده است یا نه.

در این اواخر پرنیسه بر اثر انتظار زیاد عصبانی و شکاکتر
شده بود و بیش از پیش به شوهرش حمله میکرد و سرزنش و ملامتش
مینمود.

- یقین جواب آمده است و تو از من پنهان میداری!

کربلائی محمد علی جز قسم خوردن کاری نمیتوانست بکند.
روزی هنگام سپیده دم پرنیسه کربلائی محمد علی را بیدار
کرد و وقتی او بیدار شد و توی بستر نشست و بادست چشمان را
مالید - پرنیسه گفت:

- کربلائی محمد علی امروز حتماً جواب خواهد رسید. اگر

برسد چه بمن میدهی؟

کربلائی محمد علی با آمادگی گفت:

هرچه بخواهی میدهم!

پرنیسه چنین ادامه داد:

- جواب مساعد خواهد بود!

- از کجا میدانی؟

پرنیسه گفت که «خواب دیده‌ام» و در پاسخ شوهر که پرسید چه

خواب دیده گفت:

«بتوجه کار؟ من یقین میدانم که امروز حتماً جواب می‌آید».

کربلائی محمد علی باصرار از او خواست که خوابش را

تعریف کند ولی پرنیسه امتناع می‌ورزید.

- نمیتوانم تعریف کنم. اگر بگویم خواب تعبیر نمیشود.

کربلائی محمد علی که دید اصرارش نتیجه ندارد لباس پوشید

و سر کار رفت ... و وقتی برگشت پرنیسه او را با این سؤال

استقبال کرد:

- خبر تازه چه داری؟

شوهر جواب داد:

- هیچ.

پرنیسه نان و پنیر برداشت و جلوی شوهرش گذاشت و در

کنارش نشست.

کربلائی محمد علی غذا خورد و بعد پرسید:

- خوب، خوابت چطور شد. تو میگفتی که امروز حتماً

جواب می‌آید...

- کربلائی محمد علی، باز هم می‌گویم که امروز جواب مساعد
میرسد. هروقت هندوانه خواب بینم - خوشحالی پیش می‌آید.
هفته پیش خواهرم سارا هندوانه خواب دید. وقتیکه شوهرش خواب
را برای ملا تعریف کرد او گفت که تعبیر هندوانه پیش آمد خوب
است. این متهامت که بخود من ثابت شده. دیشب بخواب دیدم
که خدا پیامرزشهربابو خانم عمه‌ام پیش‌ما - دور از جان - مهمان
است. او خیلی - دور از جان حالام باشد - دوستم میداشت.
سوار خر بود و از چپ و راست خر کیسه‌های آویزان بود - کیسه -
های خیلی خیلی بزرگ - باندازه این خانه...

کربلائی محمد علی قاه قاه خندید.

- چه حرفها! کیسه باین بزرگی! آخر مگر چنین چیزی

میشود؟

پرنیسه قسم خورد.

- خدا پدر دروغ‌گورا لعنت کند. بخدا قسم که دروغ نمی‌گویم.
درست بقدر این خانه... بعد من - دور از جان حالام باشد با استقبال
آن خدا پیامرزش رفتم و گفتم: «عمه جان، تو را بحضرت عباس -
چرا زحمت کشیدی؟».

خدا پیامرزش مرا در آغوش کشید و بوسید و يك هندوانه را که
از همه بزرگتر بود بمن داد.

... دور از جان حالام باشد. خدا پیامرزش خیلی دوستم میداشت.
در این لحظه کربلائی محمد علی شنید که کسی نزدیک خانه

خری را متوقف ساخته .

- هُش، هُش !

زن وشوهر بطرف پنجره برگشتند وخری را که وارد حیاط میشد دیدند. زنی سوار خمر بود و مردی درکنارش حرکت میکرد. کربلائی محمد علی اول حتی شوخی کرد و گفت :

- خوب ، خوابت هم تعبیر شد : عمه شهربانو دارد برات هندوانه میآورد. ولی پرنیسه نگاهی بطرف مهمانان کرد و دستپاچه از جابرجست و کربلائی محمد علی ناگهان فریادی برآورد و ترسمان و لرزان به دورترین زاویه اطاق پناه برد .

پرنیسه که خود را گم کرده بود بدنبال شوهرش شتافت... کربلائی محمد علی بسوی پنجره دوید وخواست توی حیاط بیرون. ولی نگاهی بحیاط کرد و تغییر رای داد و یکضربه دراطاق رایاز و دو تا پا داشت - دو تا هم قرض کرد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند ...

زن از خر پیاده شد و سنگی از زمین برداشت و ناسزاگویان و دوان دوان کربلائی محمد علی را پی کرد.

- کُهی اوغلی، زن گرفتنت کم بود - توی کاغذ مرا مسخره هم میکنی !

مردی که همراه آن زن بود نیز کربلائی محمد علی را بدنبال کرد. زن سنگ را پرتاب کرد ولی سنگ بمرغی اصابت کرد. مرد هم چماقش را پرتاب کرد ولی چماق بدیوار خورد و کربلائی محمد علی توانست از دیوار کوتاه توی کوچه بیرون .

پرنیسه جیغ میکشید و کمک میطلبید... و توی حیاط چنان
فحاشی و غوغائی بپاشده بود که فقط وقتی قمار بازهای ولگرد
توی کوچه دست و یقه میشوند چنین جنجالی شنیده میشود.
زنی که کربلائی محمد علی را پی کرده بود زن او بود و ازده
عربلر آمده بود و آن مرد هم برادر آن زن بود.
این داستان پرسر و صدا چگونه پایان یافت؟ من تاکنون هم
ننهمیدم .

سال ۱۹۰۶

انشاءالله پس میدهند ...

دو تابستان را درباکو گذراندم .

همه میدانند که درتابستان باکو، درخانه ماندن محال است و بدین سبب هرکسی برای رفتن به بلوار کنار دریا شتاب میکند. من ازاین قاعده مستثنی نبودم ومانند سایر موجودات زنده هرروز بگردش میرفتم واز گرمای تحمل ناپذیر باکو به نسیم خنک و تازه دریا پناه میبردم.

ضمن گردش در بولوار باطراف مینگریستم و امیدوار بودم آشنائی را ملاقات کنم ووقت را به صحبت بگذرانم. و هر بار در

یکی از گوشه‌های بولواری که به کنار دریا نزدیک تر بود چهار نفر مسلمان را میدیدم که زیر درختی روی نیمکت نشسته‌اند. عادهً یکی از آنان روزنامه‌ای را باز کرده در دست داشت و میخواند و دیگران گوش میدادند. بدیهیست که این امر عجیب نبود ولی نکته‌ای که بنظر من اندکی شگفتی‌انگیز آمد - این بود که این چهار نفر دائماً با طرف خود نگاه میکردند - مثل اینکه از چیزی بیم داشته باشند یا اینکه چشم براه کسی باشند.

بالاخره من با اینها آشنا شدم و هم صحبتشان گشتم. و این واقعه چنین بود:

روزی (درست یادم است ۱۲ سپتامبر سال ۱۹۲۳ بود) با بالاکاداش هنرپیشه معروف آذربایجانی - که در تئاتر «ساتیر آگیت» بازی میکرد - کاری داشتم و او را می‌جستم. بخانه او رفتم ولی نیافتمش و عازم بولواری گشتم، با امید اینکه آنجا با وی ملاقات کنم. بکنار دریا رفتم و بطرف خیابان «تراموای» برگشتم و ازدور این چهار نفر را دیدم که مانند پیش درکناری نشسته‌اند. راستی اینها بنظر مشکوک میرسیدند و خواستم برگردم که ناگهان بالاکاداش را دیدم که از آخر بولواری بطرف من می‌آید.

پس از تعارفات معمولی من توجه بالاکاداش را که اصلاً اهل باکو بود باین چهار نفر جلب کرده پرسیدم آنها را میشناسد یا نه. بالاکاداش بسوی آنها نگاه کرد و قاه قاه خندید و گفت:

- ملا، چه پیش آمد خوبی، برویم پیششان...
من صریحاً گفتم:

- نمی‌آیم.

بالاکاداش با تعجب مرا و راندا از کرد و سخن را دنبال کرد:

- بجان تو قسم اینها بقدری جالبند که تو حتماً باید با ایشان

آشنا شوی.

دوستم بقدری محکم دستم را میکشید که تسلیم شدم. یکی

از چهار نفر بلند شد و بالاکاداش را صدا کرد. ما نزدیک آنها شدیم

و سلام کردیم. تکلیف نشستن کردند. نشستیم.

بالاکاداش ضمن معرفی من گفت:

- این ملانصرالدین دوست قدیمی و نازنین من است. یقین

شما بارها روزنامه فکاهی او را خوانده‌اید و خندیده‌اید.

هر چهار نفر با دقت مرا و راندا از کرده سخن بالاکاداش را

تصدیق کردند.

و سپس بالاکاداش مشغول معرفی هریک از هم صحبتان ما

شد.

- ملا، تو خودت درباره بیوفائی روزگار بد کردار قضاوت

کن!

چند سال پیش این دوستان ما دو میلیون را پول حساب

نمی‌کردند اما حالا - از خدا پنهان نیست از تو چه پنهان - حکومت

فعلی بلائی سرشان آورده است که پول سیگار ندارند. آه! بخت

بد لعتی!

۱- صحبت از مجله فکاهی و مصور «ملانصرالدین» است که تحت مدیریت

جلیل محمدقلی زاده از سال ۱۹۰۶ تا سال ۱۹۳۱ - با تعطیل مختصری -

منتشر میشد.

بعد بالاکاداش مرا با هریک از این «بدبختها» جدا جدا آشنا کرد و گفت:

- یکی حاجی حسد است که قبل از انقلاب چهارده تا کاروانسرا و صد وسی ساختمان داشت. دولت تمام این اموال را ضبط کرده و پیرمرد خواهی نخواهی ناچار است اشتهايش را مهار کند.

- اینکه پهلویش نشسته امید بکوف است و اهل صابونچی است. یقین اسمش را شنیده‌ای، همه او را میشناسند. تنها از معادن نفتش سالی نیم میلیون منات عایدی داشت.

- این جوانی که روزنامه دردست دارد - پسر تلف خان بکوف میلیونر معروف و صاحب کارخانه‌های آرد است. یقین راجع باو هم شنیده‌ای. کارخانه‌های آرد او در تمام شهرهای بزرگ روسیه دایر بود و باضافه صاحب چندین کشتی بخار بود. من کشتی‌های او را دیدم که در همین دریا رفت و آمد میکردند.

این هم دوست قدیمی من حاجی سلطان مالک اهل گنجه است. شهرت او در زمان نیکلای همه جا را فرا گرفته بود. روزی چنان سیلثی بگوش مارتینوف رئیس نظمیّه زد که صدایش تا خود پطر-بورگ رفت و در آن روزگار هیچکس جرأت نکرد دست به حاجی سلطان آقا بزند. ممکن نیست که تو راجع باین واقعه نشنیده باشی ...

بالاکاداش معرفی آشنایان تازه را تمام کرد و ناگهان خم

شد و زیرگوش آن که روی نیمکت پهلویش نشسته بود بصدای بلند گفت:

- حاجی حسن آقا ، یکدقیقه هم فکزش را نکنید بسر مبارک قسم... نمیتوانند نگهدارند. همه چیز را پس میدهند ... من از بالاکاداش پرسیدم که چه چیز را نمیتوانند نگهدارند و چه چیز را پس میدهند. دوست هنرپیشه من پاسخ داد :

- ملا ، امروز چندم ماه است؟ دوازدهم؟ یادت باشد ، ولی فعلاً میان خودمان بماند (آهسته صحبت کرد) انگلیس ها دو باره به چیچرین فشار آورده میگویند یا قرض ها را بپرداز و یا برو بی کارت.

من متوجه شدم که آشنایان جدید من از این «خبر» بالاکاداش قلباً خوشحال شدند .

من احتیاطاً خاموش بودم.

- تلف خان بك زاده! مثل اینکه خبری داری: خیلی بروزنامه مشغول شده ای؟ اگر چیز جالب یافته ای برای ما هم بخوان و راجع به ملا دلواپس میباش

پسر تلف خان بك دور و بر خود را نگاه کرد و آهسته از

من پرسید :

- ملا ! خبر امروز را شنیده اید؟

من پرسیدم : « کدام خبر را؟ »

- چطور نشنیده اید ؟ راجع به یادداشت دولت انگلیس به

مسکو ؟

- نه - من چیزی نشنیده‌ام .

پسر تلف خان بك دوباره اطرافش را نگاه کرد و يك شماره

نشت شده روزنامه «باکینسکی رابوچی» را از جیب در آورد.

بالاکاداش بطرف تلف خان بك خم شد و آهسته گفت:

- نترس، کسی نیست، بخوان، گوش می‌دهیم

و تلف خان بك زاده مراتب زیر را قرائت کرد :

«لردکروزن در جواب سؤال نماینده حزب کارگر در مجلس

عوام - که روابط انگلستان و شوروی اکنون چگونه است - گفت

که بعلت امتناع دولت شوروی از حل موضوع قروض تزاری

بهبودنی در روابط فیما بین پیش بینی نمیشود» .

شنوندگان با مسرت کامل گفتند :

- می‌بینید؟ گوش کنید. بخدا قسم که طولی نخواهد کشید .

بالاکاداش که به ژست‌های تأتری عادت داشت رو به هر

چهار نفر کرده با لحنی احساساتی گفت :

- من موعدهش را هم معین میکنم: تا وسط پائیز. بیشتر طول

نمیکشد! ...

هرچهار نفر آهسته و زمزمه کنان تصدیق کرده گفتند:

- انشاءالله ! انشاءالله !

نیم ساعت نشستیم و درباره همین گونه مسائل صحبت کردیم

و بعد با کلمات «انشاءالله انشاءالله» خداحافظی کردیم.

بدین‌طریق با این چهار نفر دشمن تحولات آشنا شدم. بالاکاداش

بایشان گفت که گویا چهار هزار جریب زمین آبی زرم را هم ضبط

کرده‌اند و بدین سبب ایشان را شریک و رفیق بدبختی خود شمرده چیزی از من پنهان نمی‌کردند و تمام اخبار هیجان‌آمیز را با اطلاع من می‌رساندند و هربار که در بولوآر ملاقات دست می‌داد باشکال گوناگون بمن ابراز حسن توجه و همدردی می‌کردند و پهلوی خود می‌نشاندند و سر صحبت را باز می‌کردند. و مدتها حرف می‌زدند.

نمی‌توانم بگویم که از معاشرت با این چهار نفر لذت می‌بردم، ولی نمی‌توانستم از تفریح و وقت‌گذرانی خودداری کنم و اخبار هیجان‌انگیزی را از قبیل اینکه قشون لهستان از مرز عبور کرده و چندین شهر را متصرف شده و پاکشتهای انگلیس وارد بندر آرکانزل شده‌اند و یا دول متفق جمهوری شوروی را محاصره کرده‌اند و یا در خود مسکو اغتشاشات بروز کرده و هیجانات مخفی مشاهده می‌گردد - نشنوم.

روزی در بولوآر این گروه بمن برخوردند و از من دعوت کردند بنشینم.

- خوب ملا؟ چه خبرها داری؟

جواب دادم جز آنچه در روزنامه‌ها نوشته شده چیزی نمی‌دانم. امید بکوف خواست چیزی بگوید ولی باطراف نگاه کرد و دید که از کنار ما شاگرد مدرسه‌ها عبور می‌کنند و خاموش شد. امید بکوف یکبار دیگر باطراف نگرست و پرسید:

- ملا، راستی وقتی روزنامه می‌خوانی قادر نیستی آنچه بین سطرها نوشته شده بخوانی؟

- نمی‌فهمم - از چه صحبت میداری؟

امید بکوف از توی جیش روزنامه نشت شده ای در آورد -
باز همان روزنامه «باکینسکی رابوچی» بود - و چنین خواند:
«رئیس آذنت برای ماشین های جدید حفر چاه نفت بامریکا
میرود» .

گفتم در خلال این خبر هیچ اشاره و ایمائی وجود ندارد .
امید بکوف خندید و برای من چنین توضیح داد:
- ملا ، رئیس آذنت دنبال ماشین نمیرود ، بلکه میرود
چاه های نفت باکو را به روکفلر میلیونر آمریکائی بفروشد .
سه نفر دیگر نیز نفسیر امید بکوف را تأیید کردند و از من
پرسیدند :

- تو در این باره چه فکر میکنی ؟

جواب دادم :

- هیچ چیز فکر نمیکنم .

آخرین ملاقات خود را با این چهار نفر هم صحبتیم که از
اوضاع دل آزرده بودند بیاد دارم .

برای گردش در بولوار از خانه خارج شده بودم که بالا کاداش
را دیدم . قدری در خیابان مرکزی قدم زدیم و میخواستیم بتشینیم
و خستگی در کنیم که چهار نفر سیاست باف آشنای خود را مشاهده
کردیم که در کناری نشسته اند و آهسته صحبت میکنند . بالا کاداش
قاه قاه خندید و بمن پیشنهاد کرد نزد ایشان برویم . من با کمال
میل رضا دادم . مانند پیش دوستانه تعارف کردیم و پس از
احوال پرسشهای متقابل نشستیم . آنروز اخبار هیجان انگیز تازه ذیل

را داشتند: اولاً لُرد کرْمَن اولتیماتوم تازه‌ای به چیچرین داده است؛ ثانیاً کشتی‌های جنگی انگلیس در نزدیکی باطوم ظاهر شده‌اند و میتوان گفت که همین روزها بمباران آن شهر شروع میشود و از حالا اهالی شهر بترکیه فرار میکنند.

من خبرهای هیجان‌انگیز تازه را شنیدم و تفریح خود را کردم و برخاستم. بالا کاداش هم بعد از من بلند شد و مشغول خدا حافظی شدیم. در این موقع حاجی حسن آقا دست مرا فشرد و گفت:

- آی خدای رحمان، انشاء الله پس میدهند!

اینجا بالا کاداش که عادت داشت روی صحنه بخواند و برقصد در برابر چشمان عابرین شروع به بشکن زدن و رقصیدن و خواندن کرد:

انشاء الله پس میدهند!

انشاء الله پس میدهند!

خنده کنان از بولوار خارج شدیم و نزدیک میدان پاراپت خدا حافظی کردیم و هریک بسوئی رفتیم.

ناگهان بالا کاداش از دور مرا صدا زد و وقتی برگشتم این مرد بی حیا یکبار دیگر بصدای بلند با آهنگ چنین خواند:

انشاء الله پس میدهند!

و من خنده کنان به خانه رفتم.

سال ۱۹۲۶

منتشر شده :

دکتر یاستانی پاپری	کوچه هفت پیچ
بهرام بیضائی	پهلوان اکبر میمیرد
بهرام بیضائی	میراث و ضیافت
بهرام بیضائی	کلاغ (فیلم نامه)
ترجمه دکتر مهدی فروغ	فن نمایشنامه نویسی
ترجمه دکتر مهدی فروغ	پدر (نمایشنامه)
آنتوان چخوف	حاکم جدید
آنتوان چخوف	روشنائی‌ها
هوارد فاست	شکست ناپذیر
ناظم حکمت	از یادرفته
کارن هورنای	عصبانیه‌های عصر ما

زنتشوت نگاه

خیابان شاه آباد کوچه درختی شماره ۱۶

۱۲۵ ریال